



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

سال چهارم علوم انسانی

نمایشنامه‌ها

## درآمد

نهضت ترجمه آثار نمایشی در دوره قاجار، یکی از نتایج تلاش‌های تجددخواهی در دوره مشروطه محسوب می‌شود. بدین ترتیب در کنار رساله‌های سیاسی، ترجمه نمایشنامه، کم‌کم جا باز می‌کند و به مرور زمان کمیت و کیفیت آن نیز، از وضع مطلوب‌تری برخوردار می‌گردد.

با ترجمه «میزانتروپ» اثر مولیر در سال ۱۲۷۸ ه. ق. توسط میرزا حبیب اصفهانی، این نهضت شکل می‌گیرد و با دسترسی هرچه بیشتر به منابع مختلف، راه خود را ادامه می‌دهد. با گذشت زمان، به ویژه بعد از پیروزی انقلاب مشروطیت، نویسندگان گوناگونی از نقاط مختلف جهان، مورد توجه مترجمین قرار می‌گیرند. گرچه سال‌های سال، آثار مولیر توانست نسبت به آثار سایر نویسندگان، همچنان جاذبه‌های خود را در میان ایرانیان حفظ کند.

می‌توان گفت از سال ۱۲۷۸ ه. ق. تا سال ۱۳۲۳ که نمایشنامه «نادرشاه» توسط تاج‌ماه آفاق‌الدوله ترجمه می‌شود، آثار ترجمه‌شده تماماً از کشور فرانسه به ویژه از آثار مولیر بوده است. در این دوران غیر از «میزانتروپ»، «طیب اجباری» توسط محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه و «ژرژ داندن» به وسیله میرزا جعفر قراچه‌داغی ترجمه می‌شود. این دو نمایش نیز اثر مولیر بود. در سال ۱۳۲۳ ه. ق. نمایشنامه‌ای از الکساندر دوما به نام تمثیل تیاتر، با ترجمه عبدالحسین میرزا مؤیدالدوله، منتشر می‌گردد. در این دوران گرچه راه درازی طی نمی‌شود، ولی زبان نمایش در قلمرو ادبیات و جایگاه ویژه آن در اجتماع، حداقل در محدوده متفکرین زمان، شناسانده می‌شود. با ترجمه «نادرشاه» اتفاق دیگری رخ می‌دهد. این بار مترجمی، اثری را به فارسی برمی‌گرداند که با فرهنگ مردم کشور، نزدیکی و همسانی بسیار دارد. تلاش تاج‌ماه آفاق‌الدوله در این راستا، دارای ارزش ویژه‌ای است. ناگفته نماند که در کنار نمایشنامه



«نادرشاه» در سال ۱۳۲۳ نمایشنامه «ضحاک» اثر سامی بیک عثمانی نیز توسط برادر تاج‌ماه آفاق‌الدوله، میرزا ابراهیم آجودانباشی ترجمه می‌شود.

نریمان نریمانف (۱۹۱۲-۱۸۷۰) از جمله نویسندگان معروف قفقاز است. او در قلمرو ادبیات آثار زیادی از خود به جای گذاشته است. در میان آثار نمایشی، دو اثر او به نام «نادانلیق» و «نادرشاه» از شهرت به‌سزایی برخوردار است. آثار این نویسنده، و دیگر نویسندگان قفقاز، به لحاظ حضور و نفوذ فرهنگ ایرانی در قفقاز، همواره مورد توجه مردم کشور ما قرار می‌گرفت.

نریمانف بعد از فتحعلی آخوندزاده دومین نمایشنامه‌نویس پرآوازه آذربایجان است. و هر دو به یکسان از مولیر و گوگول متأثر بوده‌اند. (نریمانف نمایشنامه بازرس گوگول را به زبان ترکی ترجمه کرده و در سال ۱۸۹۴ خود آنرا به روی صحنه برده است) با این توضیح که نریمانف در آثارش گوشه‌چشمی به نمایشنامه‌های فتحعلی آخوندزاده داشته است. انتخاب مضامین ساده در ارتباط با زندگی مردم و نیز استفاده از وقایع تاریخی و انطباق آن با شرایط زمانه، از جمله ویژگی‌های مشترک این دو نویسنده به حساب می‌آید. گفتنی است که نریمانف به لحاظ رمز و رازهای تکنیکی نمایشی با آخوندزاده فاصله زیادی داشته است. آثار نریمانف، همواره مورد توجه ایرانیان بوده است. گریگور یقیکیان نمایشنامه‌نویس و کارگردان (که در سال‌های ۱۳۰۹-۱۳۰۲ چندین نمایشنامه را در رشت به روی صحنه برد) نمایشنامه «نادانلیق» را که خود نویسنده آنرا در بادکوبه اجرا کرده بود می‌بیند و نقدی بر آن می‌نویسد «تالار تیاتر پر از جمعیت مردان ترک بود... از حیث صنعت و ظرافت پیس نریمان نریمانف عیوب زیادی داشت، ولی شکل زندگی و بخصوص حالت روحی... را به خوبی مجسم می‌کرد.

موضوع پیس خیلی ساده بود. دو برادر برای حادثه بی‌اهمیتی با همدیگر نزاع می‌کنند. والدین و اقوام و دوستان کوشش فراوان برای برقراری صلح در بین برادران می‌نمایند. ولی یکی از برادران زیر بار صلح نرفته در تاریکی برادرش را که از خودش محترم‌تر و داناتر بود، می‌کشد. مصنف پیس، جنایت برادر نادان را محکوم نکرده بود زیرا در اثر نادانی مرتکب قتل برادرش شده بود و بدین جهت نادانلیق (نادان) نامیده بود...»

نمایشنامه «نادرشاه» ۲ به لحاظ حضور عینی در تئاتر کشور ما، از ارزش ویژه‌ای برخوردار است. بعد از سال ۱۳۲۷ ه. ق این اثر یک بار



در رشت به اجرا گذاشته می‌شود. و آفادایی نمایشی، مرد بزرگ تئاتر گیلان، خود را برای اولین بار روی صحنه مورد آزمایش قرار می‌دهد. آفادایی نمایشی «... اولین دفعه که به صحنه نمایشات اخلاقی قدم گذاشت موقعی بود که آکتورهای قفقاز به رشت آمده، پیس نادرشاه را به معرض تماشا گذاشتند. دائی رل مهم میرزا مهدی‌خان صدراعظم را به‌خوبی ایفاء کرد... ۲». رد پای نمایشنامه «نادرشاه» را در سال‌های بعد در تبریز می‌بینیم. «در شب جمعه ۳ ثور ۱۲۹۹ شمسی مطابق ۳ شعبان ۱۳۳۸ ه... از طرف آرتیستهای مشهور دراماتیک آذربایجان پیس مشهور «نادرشاه» دراما چهار مجلس هفت پرده اثر نریمان نریمانف... به موقع تماشا گذاشته شد».

از آنجا که متأسفانه تاکنون درباره مترجمین دوره قاجار - به‌ویژه عصر ناصری - که آغازگران تحول و تفکر در قلمرو هنر و ادبیات کشورمان بوده‌اند، پژوهشی صورت نگرفته، درباره زندگی و آثار احتمالی تاج‌ماه آفاق‌الدوله، هیچ‌گونه اطلاعی در دست نیست. تاج‌ماه خود در مقدمه نسخه خطی ترجمه نادرشاه درباره نمایشنامه و انگیزه‌های خود جهت ترجمه، می‌نویسد: «نامه نادری تألیف کمینه تاج‌ماه آفاق‌الدوله؛ این حکایت‌ها از کتاب تواریخ صحیحه برداشته و نگاشته آمد؛ جسته جسته سخنان پارسی در گفتگوها نوشته شد، بهتر آن است پس از این، نگارنده‌های نامه، زبان نیاکان خود را بنگارند تا مردم مرز و بوم به خواندن و نوشتن زبان خویش عادت نمایند و گفتارهای نیک و سخنان شیرین پارسیان فراموش و نابود نشود».

درباره زندگی خود نیز چنین می‌نگارد «... کمینه تاج‌ماه آفاق‌الدوله، همشیره آقای اسمعیل‌خان آجودانباشی عیال فتح‌الله‌خان ارفع‌السلطنه این کتاب تیاتر ترجمه نریمان‌وف را از زبان ترکی به پارسی ترجمه نموده، اگر سهو و خطائی دیدید، امید است ببخشید».

چنان که دیده می‌شود، به لحاظ نسل فرهنگ پدرسالاری، تاج‌ماه آفاق‌الدوله، به‌جای معرفی خود، از «برادر» و «شوهر»ش می‌گوید. اگرچه این نشانه‌ها نیز می‌توانند تا حدودی موانعیت زندگی خانوادگی و اجتماعی او را ترسیم کنند.

تاج‌ماه آفاق‌الدوله، فرزند علی‌اکبر خان آجودانباشی، اهل زنجان بود. پدرش علی‌اکبرخان، یکی از نظامیان معتبر قاجاو بوده است «اردوی همایون در چمن سلطانیه و عده ملتزمین رکاب اعلی به شصت هفتاد هزار نفر می‌رسد. روز عید قربان سلام عام باشکوهی منعقد گردید. و به جناب صدراعظم در این سلام اظهار مراحم مخصوص فرمودند. به عزیزخان



سردار کل و آجودانباشی [علی اکبرخان] يك رأس اسب خاصه مرحمت شده. دو پسر علی اکبرخان - برادران تاجماه - نیز دارای مقام پسالای نظامی بوده‌اند. در کتاب شرح حال رجال ایران اطلاعات جامعی درباره اسمعیلخان آجودانباشی دیده می‌شود. وی از سال ۱۳۰۰ ه. ق. با درجه سرتیپ اولی به سمت آجودانباشی اداره توپخانه تعیین گردید. و سالها در این سمت باقی بود ... چندی هم رییس توپخانه شد. وی مردی بود متهور و بسیار جسور و نسبتاً باسواد و خوش خط و شاعر. در صدارت میرزا علی خان امین الدوله و وزارت جنگی شاهزاده وجیه الدوله (۱۳۱۵ ه. ق) چون بین او و شاهزاده گفتگوئی شده ... به فرمان امیرخان سردار هم او را هم برادرش محمد ابراهیم خان را گرفتند و توقیف کردند. ۸

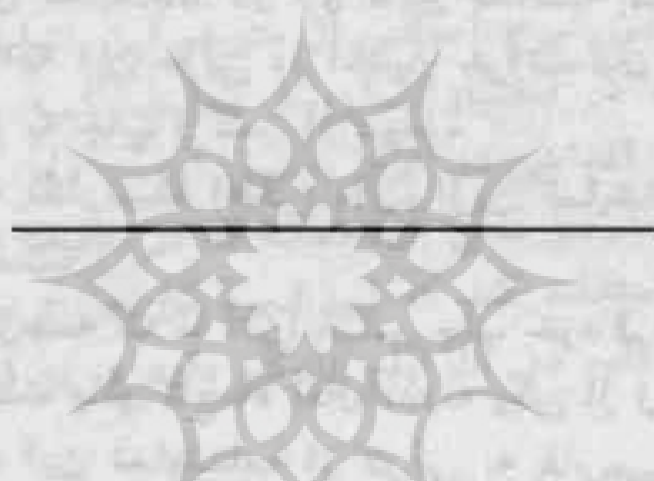
محمد ابراهیم خان [میرزا ابراهیم خان امیرتومان] همانطور که در آغاز اشاره شد، نمایشنامه ضحاک اثر سامی بیک عثمانی را در سال ۱۳۲۳ ه. ق چاپ می‌کند. مرحوم فروغی درباره این کتاب می‌نویسد: «تمام را بدقت دیدم. آفرین بر جناب استاد من... فعلا که بهتر از این ممکن نیست. مگر روزگاری بگذرد و طباع در این کارهای مشکل، بزرگ و پرورده شود.» ۹

همانطور که دیده می‌شود، تاجماه آفاق الدوله در يك خانواده نظامی - فرهنگی زندگی می‌کرده است. برادرش اسمعیل شاعر و خطاط بوده و ابراهیم نیز مترجم. انتخاب نمایشنامه «نادرشاه» - به لحاظ قدرت نظامی نادر - شاید بی‌جهت نبوده است. او در مقدمه نسخه خطی ترجمه می‌نویسد: «ای زادگان کشور، مرز و برم خویش را به دست مردی و مردانگی بیارائید، راستی را سرمایه کنید و دوستی را پیشه نمائید.» ۱۰

چاپ سنگی این اثر یا ترجمه تاجماه آفاق الدوله در سال ۱۳۲۴ ه. ق منتشر شده است. يك نمونه از چاپ دوم نمایشنامه به زبان اصلی در دست است. این کتاب در سال ۱۳۳۱ ه. ق برابر ۱۹۱۳ میلادی در پاکو از طرف «نشریات برادران اوروجاف پاکو» («مطبعة اوروجاف قرداشلرنیک الکتریک مطبعه سنده طبع اولندی») به چاپ رسیده است. از این اثر ترجمه دیگری - در سال ۱۳۵۶ - منتشر شده است. ارزش ترجمه «نادرشاه» توسط تاجماه آفاق الدوله به لحاظ قدمت، زبان، و احساسات زنانه موجود در ساخت زبان، در تاریخ تئاتر ایران، جایگاه ویژه‌ای دارد. از آنجا که در تجربه‌های اولیه ترجمه در ایران، مترجمین خود را ملزم می‌دانستند که در متن اصلی دست ببرند، این اثر نیز از چنین آسیبی دور نمانده است. تاجماه در جایی به لحاظ دخالت در متن خود را مؤلف و در جایی دیگر مترجم ذکر کرده است. آنچه مسلم است تاجماه مانند دیگر مترجمین



آن دوره، کار را به زبان فارسی برگردانده و به سلیقه بخش‌هایی را حذف و گاهی به متن افزوده است.  
 به هر حال ارزش والای ترجمه اولین بانوی مترجم ایران در سال ۱۳۲۳ ه. ق، همانطور که اشاره شد، همیشه جاودان خواهد ماند. و انتشار این نسخه در فصلنامه تئاتر، دقیقاً به این لحاظ می‌باشد.



## یادداشت

- ۱- یفکیان، گریگور، شوروی و جنبش جنگل. به کوشش برزویه دهگلان. تهران، انتشارات نوین، ۱۳۶۳، ص ۳۹۳، ۳۹۲.
- ۲- درباره «نادر» غیر از نویسندگان ایرانی و نریمائف آثار زیادی نوشته شده. از جمله داستان بلندی با این مشخصات: کتاب نادرشاه. مصنف آن سر مارتیمر دیوواند انگلیسی و آقای سید محمدعلی ایرانی مدرس نظام کالج حیدرآباد دکن به زبان تکلمی ایران ترجمه نموده. ۱۳۳۲ ه. ق، ۱۹۱۴ میلادی.
- ۳- مجله فرهنگ، سال دوم، شماره ۹، آذرماه ۱۳۰۴.
- ۴- فصلنامه تئاتر. سال اول، شماره اول (بهار ۱۳۶۷): ۸۲.
- ۵- متن نمایشنامه، نسخه خطی، ص ۱.
- ۶- متن نمایشنامه، نسخه خطی، ص ۷.
- ۷- اعتمادالسلطنه، محمدحسن‌خان. تاریخ منتظم ناصری. به تصحیح دکتر محمداسماعیل رضوانی. جلد سوم. تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۷، ص ۱۷۴۹.
- ۸- بامداد، مهدی. شرح حال رجال ایران. تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۶۳، ص ۱۲۴-۱۲۲.
- ۹- ملک‌پور، جمشید. ادبیات نمایشی ایران. جلد دوم. تهران، طوس، ۱۳۶۳، ص ۲۷۴.
- ۱۰- متن نمایشنامه، نسخه خطی، ص ۲.



## پیشگفتار

نمایشنامه‌ها بیانگر واقعیات تاریخی و نموداری از سرگذشت جامعه و زندگانی مردمان هر جامعه‌اند. آنچه که نویسنده‌ای به صورت نمایشنامه در زمینه شناخت جامعه و تطور سرگذشت قهرمانان آن می‌نویسد و بازیگر ماهر آن‌را در صحنه تئاتر به بیننده القاء می‌کند به مراتب از آنچه که نویسنده‌ای به صورت داستان به خواننده خود القاء می‌کند در ذهن بیننده پایداری بیشتری دارد. درباره زندگانی نادرشاه افشار کتاب‌ها، مقاله‌ها و رساله‌های بسیار نوشته‌اند. اما اگر به حقیقت این نمایشنامه را به‌طور دقیق مورد مطالعه و بررسی قرار دهیم، درمی‌یابیم که هوش و حواس ما را بیش از نوشته‌های دیگر درباره نادر در اختیار می‌گیرد. نگارنده هر نوشته‌ای درباره زندگانی نادر دیده یا ولع تمام آنرا مورد مطالعه قرار داده اما کمتر نوشته‌ای مانند این نمایشنامه در وی تأثیر گذاشته است. ازین‌روی دریغ آمد که نمایشنامه به این خوبی در اختیار خوانندگان قرار نگیرد و بدین سبب خود را ملزم به چاپ و نشر آن دیدم. تا جایی که نگارنده اطلاع دارم ازین نمایشنامه تا به حال دو ترجمه در دست است.

۱- همین ترجمه که ما آنرا اساس چاپ خود قرار دادیم، و در سال ۱۳۲۳ ه. ق به دست بانو تاج‌ماه آفاق‌الدوله یکی از زنان ارجمند ایرانی از روی چاپ اول این نمایشنامه از ترکی به فارسی ترجمه شده است. چرا که چاپ دوم این اثر که تصویر صفحه عنوان آن را در این نوشته آورده‌ایم، در سال ۱۳۲۱ ه. ق برابر ۱۹۱۲ میلادی در باکو از طرف «نشریات برادران اوروج‌اف باکو» (در مطبعه اوروج‌اف قرداشلرنیک ایکتویق مطبعه‌سنده طبع اولندی) انتشار یافته و نسخه‌ای از آن ترجمه در اختیار است که در این فصلنامه به چاپ و نشر آن اقدام کرده‌ایم.

۲- ترجمه دیگری از این نمایشنامه در دست است که توسط آقای ابراهیم دارابی انجام شده و به همراه یکی از دیگر آثار دکتر نریمانوف «درخت نظرکرده (پیر)» از طرف نشر نوپا در سال ۱۳۵۶ در تهران انتشار یافته است.

آنچه ما را بر آن داشت تا ترجمه بانو تاج‌ماه آفاق‌الدوله را منتشر کنیم به شرح زیر است:

نخست ارزش ترجمه این نمایشنامه و اینکه یکی از زنان ارجمند ایرانی در سال ۱۳۲۳ ه. ق آنرا از روی متن اصلی ترکی که نوشته دکتر نریمانوف است ترجمه و بنا به گفته‌اش تألیف کرده است. این نمایشنامه که در هشتاد و پنج سال پیش ترجمه و یا به قول مترجم تألیف شده است،



قبل از مشروطه در باکو به تن اصل (ترکی) به چاپ رسیده است و نیز شنیده شد که چاپ سنگی ناقصی هم قبل از مشروطه در ایران از آن نشر کرده‌اند. در هر حال این نمایشنامه چه در باکو و چه در ایران به چاپ سنگی یا حروفی رسیده باشد، ارزش آنرا دارد که چاپ مجدد و منظمی از آن به عمل آید چرا که این نمایشنامه از چند نظر قابل اهمیت است:

۱- نمایشنامه تاریخی خوبی است که نشان‌دهنده اوضاع ایران دوره نادر است.

۲- نویسنده یا مترجمش یکی از بانوان است که ترجمه خوب ری برای آن ایام قابل توجه است.

۳- زنان ایران در دوره مشروطه فعالیت‌هایی نیز داشته‌اند اما تألیف یا ترجمه نمایشنامه‌ای در این حد و حدود، از آنها دیده نشده است و زمینه آن در شناخت ادبیات ایران دوره مشروطه خالی است.

۴- متأسفانه من شرح حوالی از مترجم این نمایشنامه که خود را مؤلف این اثر نامیده در اختیار ندارم و بجاست که با چاپ این اثر، نسبت به شناخت اقدامی در خور به عمل آید.

۵- مؤلف یا مترجم سعی کرده است که در تألیف و ترجمه خود از لغات اصیل فارسی استفاده کند که این شیوه کار در ترجمه، نزد اهل قلم بخصوص زنان اهل قلم، در آن ایام تازگی دارد و به این ترجمه ارزش خاص می‌دهد.

۶- تاج‌ماه آفاق‌الدوله هم خود را مؤلف و هم مترجم این نمایشنامه می‌خواند. در یکجا نوشته است:

«ای زادگان کشور، مرز و بوم خویش را به دست مردی و مردانگی بیارائید، راستی را سرمایه کنید و درستی را پیشه نمائید.

... کمینه تاج‌ماه آفاق‌الدوله همشیره آقای اسمعیل‌خان آجودان‌باشی عیال فتح‌الله‌خان ارفع‌السلطنه این کتاب تیاتر ترجمه نریمان‌اوق را از زبان ترکی به پارسی ترجمه نموده اگر سهو و خطائی دیدید امید است ببخشید.»

و نیز در جای دیگر همین نوشته آورده است:

«نامه نادرى تألیف کمبته تاج‌ماه آفاق‌الدوله: این حکایت‌ها از کتاب تواریخ صحیحه برداشته و نگاشته آمد، جسته‌جسته سخنان پارسی در گفتگوها نوشته شد، بهتر آن است پس از این، نگارنده‌های نامه، زبان نیاکان خود را بنگارند تا مردم مرز و بوم به خواندن و نوشتن زبان خویش مادت نمایند و گفتارهای نیک و سخنان شیرین پارسیان فراموش و نابود نشود.»



در این جا باید به دو نکته توجه کرد:  
 الف. اول نویسنده، این نمایشنامه را ترجمه اثر فریمانان می‌داند.  
 ب. کمی پائین‌تر آن را تألیف خود به‌شمار آورده است.  
 نگارنده این‌طور چون هیچ اطلاعی جز يك خبر شفاهی از نسخه چاپ سنگی این نمایشنامه ندارم و تنها مأخذ ما درباره این نمایشنامه متن ترکی نمایشنامه است که در پاکو به چاپ رسیده است معتقدم که تألیف آن را نمی‌توان از آن تاج‌ماه به‌شمار آورد و مسلماً تاج‌ماه آفاق-الدوله مترجم این نمایشنامه است نه مؤلف آن.

محمد گلبن



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 رتال جامع علوم انسانی

- ۱- اظهار نظر در مورد اصالت دو ترجمه در حد من نیست چرا که زبان ترکی را در آن حد نمی‌دانم که اظهارنظری در این مورد ارائه دهم. یکی از صاحب‌نظران ترجمه تاج‌ماه را بهتر می‌داند و اصالت آن را کاملاً تأیید می‌کند.
- ۲- يك نسخه خطی ازین نمایشنامه در اختیار نگارنده است که نمونه آن را در اینجا آورده‌ایم. امید است مورد استفاده اهل فن قرار گیرد، و کسی باشد به شناخت مترجم این نمایشنامه. دکتر فریمان فریمانف چهره شناخته‌شده‌ای است، و معرفی مجدد او در اینجا لزومی ندارد.
- ۳- متن نمایشنامه. نسخه نگارنده ص ۲.
- ۴- متن نمایشنامه. نسخه نگارنده ص ۱.



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ستایش کنیم خدای توانای یگانه دانا را. بنازیم به محمد (ص) بزرگترین و واپسین پیغمبران. نوازش نمائیم جانشین برگزیده و یازده فرزندان پاک او را. ای زادگان کشور، مرز و بوم خویش را به دست مردی و مردانگی بیارائید، راستی را سرمایه سازید، درستی را پیشه نمائید.

لیس الجمال با ثواب تزیین بها

ان الجمال جمال العلم والادب

کمینه تاج ماه آفاق الدوله همشیره آقای میرزا اسمعیل خان آجودان باشی عیال فتح الله خان ارفع السلطنه طالبش این کتاب تیاتر ترجمه ۲ نریمان اف را از زبان ترکی به پارسی ترجمه نموده اگر سهو و غلطی باشد امید است ببخشید.

## نامه نادری

## اهل انجمن:

- ۱- شاه سلطان حسین - در هزار و هفتصد و هفده میلادی ۲ پادشاه ایران آنچنان کسیکه شایسته پادشاهی نبود شصت ساله.
- ۲- ادهم - از دستوران نزدیک او.
- ۳- شاه طهماسب ۲ - پسر شاه سلطان حسین سی یاسی و پنجساله.
- ۴- جعفرخان [یکی از وزیران]
- ۵- رضاخان [یکی از وزیران]
- ۶- معمدخان [یکی از وزیران]
- ۷- گرجی بیگ - سرکرده.
- ۸- نادر - (از) چهل الی چهل و هفت ساله.
- ۹- گل جهان - همخوابه ۵ نادر.
- ۱۰- رضاقلی - پسر او (از) پانزده تا بیست ساله.
- ۱۱- جواد - دایی نادر پنجاه ساله.
- ۱۲- درویش نخستین شصت ساله
- ۱۳- گدای درمین سی ساله
- ۱۴- قاچاقهای(?) سلاح، پوشیده

۱- خواهر.

۲- شاید متن اصلی به روسی نوشته شده و از روسی به ترکی ترجمه کرده اند؟

۳- مطابق ۱۱۲۹ ه. ق.

۴- شاه طهماسب = شاه طهماسب.

۵- همخوابه = همسر



۱۵- میرزا مهدیخان - چهل ساله از نزدیکان نادر.

۱۶- ایلچی سیستانی - در جامه ترکمانی.

۱۷- حیدرخان - از دستوران نزدیک شاه طهماسب.

۱۸- صلاح (?)

۱۹- موسی بیگ

خانها کشتندگان نادر

۲۰- علی اشرف بیگ

۲۱- فراش

### انجمن نخستین

[انجمن نخستین] واقع می شود در شهر اسپهان ۱ در سال هزار و هفتصد و

مفده میلادی ۲ شاه سلطان حسین بر تخت گاه: دو فراش.

#### تخت شاه

ادهم خان: سه ساعت درست است چشم برام و تا این هنگام هنوز جواب

نمی دهد. که میداند خفته یا سرگرم کودکان ساده است. اما

کارهای کشور رفته رفته دشوار می شود. چه باید کرد (بفکر

می رود). پیر یاز می شود شاه سلطان حسین از اطاق کنار به درون

می آید

### ورود نخستین طاقات فرنگی

(شاه سلطان حسین و ادهم)

شاه سلطان حسین: (بر تخت خود نشسته) خیر باد ادهم!

ادهم خان: سه ساعت درست است چشم برام و تا این هنگام هنوز جواب...

شاه سلطان حسین: بس شگفت که چنین زود آمده ای؟

ادهم خان: شاهنشاه زنده باد! سه روز پیش از این خبر آمده است که

کردها سرکشی آغاز نموده جوادخان و فراشان را کشته اند....

شاه سلطان حسین: جوادخان را؟ (بفکر میرود) جواد می بایست خیلی پیش از این

مرده بود چون که او به جز زیان سودی برای کشور نداشت با

وجود او سیورسات جمع نمی شد.

ادهم: شاهنشاه! سیورسات اگر هم گرد می شد بسیاری نداشت.

شاه سلطان حسین: چگونه سود نداشت.

۱- اسپهان = اصفهان.

۲- مطابق ۱۱۲۹ ه. ق.



- اهم:** کارگذاران! محال‌ها همین قدر چیز کمی به گنجینه می‌دهند. بازمانده را خود برمی‌دارند.
- شاه سلطان حسین:** نمی‌فهمم چگونه خودشان می‌برند.
- اهم:** شاهنشاه! از روزگار پیش قرار بدین‌گونه بوده است: فرمان-روایان محال‌ها را اجاره کرده، سیورسات را اندوخته خود می‌کنند. هم، آنقدر به دولت اندکی وجه اجاره می‌دهند.
- شاه سلطان حسین:** (در اندیشه می‌رود) پس چنین... اکنون چه باید کرد؟ من خود هم نمی‌دانم.
- شاه سلطان حسین:** ادم! از آغاز مرا نخستین دستورا بوده‌ای همه کارهای کشور را به تو سپردم. اکنون هر نوع صلاح می‌دانی آنچنان کن. (برمی‌خیزد برای رفتن)
- اهم:** شاهنشاه! راست است همه کارهای کشور تا این زمان در دست من بوده است، اما راستی در این هنگام تنها از عهده برآمدن دشوار است.
- شاه سلطان حسین:** در این‌جا چه شکلی هست؟ کردها چه کنند؟ که کشور ما را زیان برسانند؟ هرگاه پانصد سرباز بفرستی همه را دست‌بسته می‌آورند.
- اهم:** شاهنشاه! دشواری این کار ... م ... م ...
- شاه سلطان حسین:** (نمی‌گذارد سخنش را تمام کند) خوب بفرست برای کنکاش؟ همه دستوران بیایند (می‌رود)
- اهم:** (شاه سلطان حسین را تا درب همراهی کرده و از آن پس به فراشی که به درگاه ابستاده می‌گوید) برو این دم جعفرخان، و رضاخان، و محمدخان را به پیشگاه قبله عالم بخوان.
- فراش:** به چشم.
- اهم:** (تنها) فکرم پریشان است. (سر خود را با دست می‌گیرد.) هرچه می‌اندیشم چیزی در نمی‌آید. آیا چنین هم پادشاهی می‌شود یکدم نمی‌خواهد به کارهای کشور گوش بدهد، می‌گویم کردها سرکشی آغاز کرده‌اند، می‌گوید زیان ندارد، پانصد سرباز بفرست همه

۱- متن: کارگذاران.

۲- برابر: وزیر.

۳- کردها چه کنند: یعنی کسی نیستند.

۴- مذاکره = گفتگوی



را دست‌بسته بیاورند. به! به! از گروه کردها خبر ندارد. پانصد نه که، هزار سپاه هم روانه کنم، از عهده آنها نمی‌توانند برآیند. گذشته از این، پانصد سرباز را از کجا گیر آورم. ایندم آماده کردن هیچ دویست کس هم نیست (در اندیشه می‌رود) کنون از کاری دیگر بی‌خبر است. چند روز پیش خبر آمد که اوزبکان و افغانان رزم را آماده هستند. این خبرها را جز من کسی نمی‌داند و نمی‌توان هم گفت (به فکر می‌رود)

### ورود دومین

#### (گرچی بیک و ادهم)

زود به درون می‌رود) ادهم خان! آیا راست است می‌گویند اهل بادکوبه و شیروان و شکلی، و در بند پیرو لگزیها شده‌اند؟ (ادهم نزدیک رفته) صوسا، تو از کجا فهمیدی؟  
نامه رسیده.

گرچی بیک:

گرچی بیک:

ادهم:

دروغ است باور مکن. چنین چیز شدنی نیست.  
(نامه را بیرون آورده می‌دهد) هرگاه باور نمی‌کنید بفرمائید این نامه.

گرچی بیک:

(ادهم نامه را خوانده پاره می‌کند).

ادهم:

این خبر را اکنون آشکارانگن من از تو خواهم می‌کنم.

گرچی بیک:

(به ادهم خان - خشمناک) راست است درباره خدمت من سپرده شما هستم اما به کشور نمک‌نشان نمی‌توانم. خداحافظ (زود بیرون می‌رود)

ادهم:

(به فکر رفته) چون چنین است پس کار شد. گرچی بیک ابن‌خبر را نمی‌تواند به پادشاه برساند. شاه مرا گذاشته سخن او را باور نخواهد داشت. اما... اما ترسم اینجا است که به طهماس میرزا بگویند، چونکه با او بسیار دوست است. آه... اگر طهماس نمی‌بود اکنون شهریاری را گرفته بودم... (پس از اندکی فکر) نه این اندیشه‌ها را اکنون نباید بکنم... خوب... م... م... رفتار لگزیان بر من آشکار بود. اما... (در اندیشه آهسته آهسته می‌نشیند)



تاریخین گوتوریلیمیش احوالات در

# نادر شایا



( در اما ۴ مجلسده ۷ پرده ده )



مؤلفی

( دو قنور نریمان بک نریمانوف )

( ۲ نجی چاپ )

شرکتی بزرگترین افریج او ف باکو

قیمتی قیك

تاریخ هجری ۱۳۳۱ \* \* ۱۹۱۳ تاریخ میلادی

افریج او ف قرا شایونیک ایلکیرف مطبعه سیدک طبع اولد

Баку, электро-тип. Бр. Дружесвыгь.



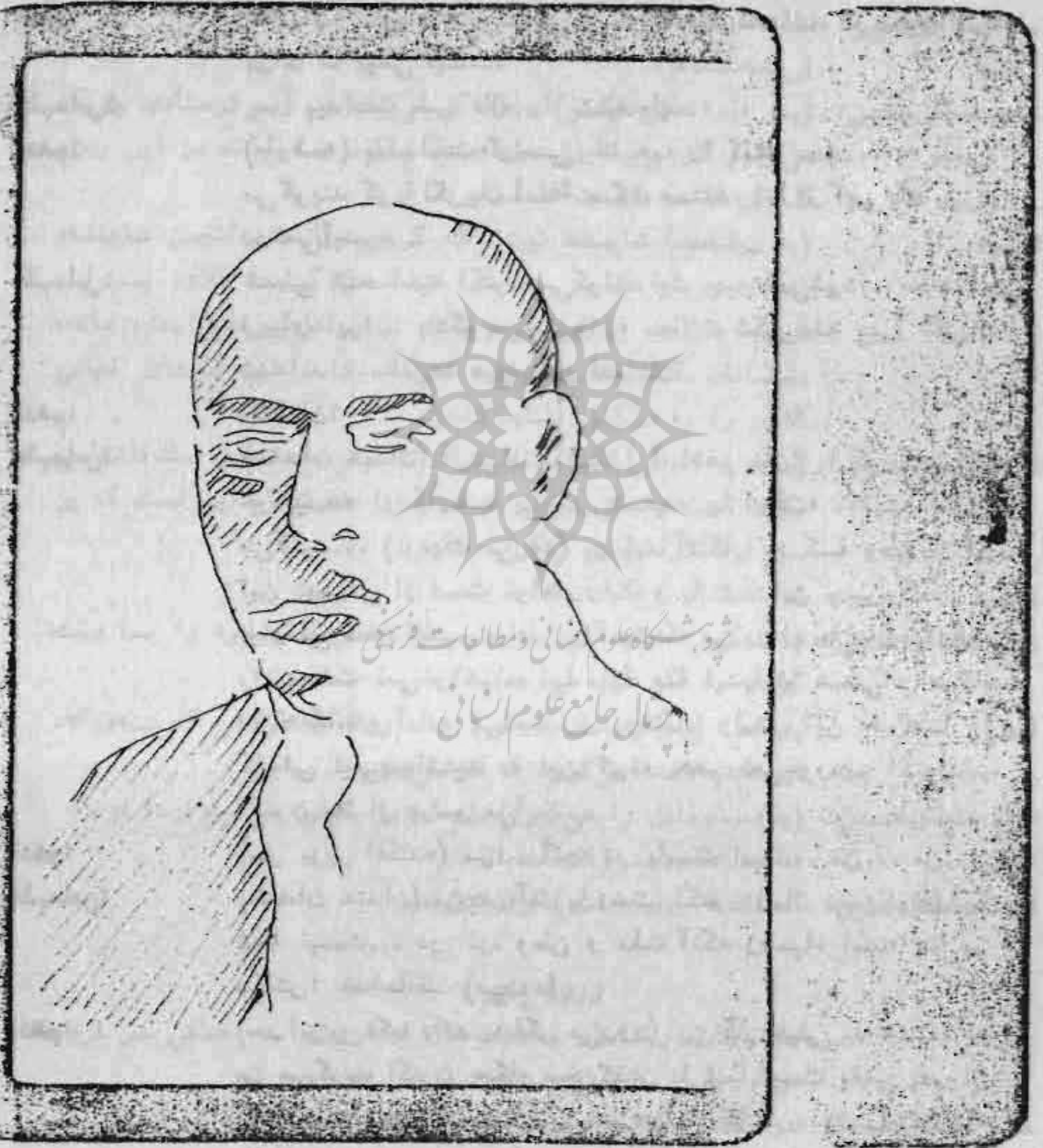
### ورود سومین (طهماس و ادهم)

- طهماس: ادهم خان چه شده است؟ به فکر رفته اید؟
- ادهم: (یک دفعه برخاسته) هیچ قبله عالم را چشم به راه بودم.
- طهماس: (طرفه) شاهنشاه را نگران است (به ریشخند) کارتسان خیلی واجب است.
- ادهم: نی، شاهنشاه خواهش نموده است که امروز کنکاش درستی در کارهای کشور بشود.
- طهماس: کارهای کشور!... کشور را چه کاری خواهد بود؟ در کشور ما مگر چیزی مانده است که کنکاش هم بشود؟
- ادهم: سپاس خدای را مگر چه شده است؟
- طهماس: آخ ادهم خان! چه بگویم... ببخشید تاکنون مهتری که پدرم با شما داشت مرا نیز به گرامی داشتن شما وامی داشت... هرچند بر من آشکار است که پس از پدرم کشور مرا خواهد بود. با این حال تا این هنگام به کارهای کشور همراهی نمی کردم و در این باره با شما گفتگوئی ننموده ام. پدرم همه کلیدان گنجینه های نهانی کشور را به شما سپرده است چون که در آینده هرگاه خداوند عالم عمر بخشد خداوند این کشور من خواهم بود از آن روی یارائی دارم از شما پرسش می کنم برای آبادی کشور چه کرده اید و کارها در چه پایه است؟
- ادهم: ولیعهد زنده بساد! من روزگار خود را در چاکری پدرتان گذرانیده ام چگونه می شود کاری نکنم... هرگاه به روش خود می گذرد... روز به روز مرز و بوم مان پیش می رود.
- طهماس: آری پیداست از کارها باخبر هستید...
- ادهم: چگونه می شود که من بی خبر باشم.
- طهماس: آیا کردان کردان به شما آشکار است؟
- ادهم: آری.
- طهماس: پس برای برگشتن بلا چه کرده اید؟
- ادهم: امروز کنکاش ۱ در آن ویژه است.
- طهماس: دو ماه است این کار به همه ایران آشکار است شما اکنون کنکاش می کنید... (سرش را می جنباند) دیدید به شاه نافرمانی کرده برای خردشان فرمانروای مستقل قرار داده اند، شما اکنون به کنکاش جمع می شوید در شگفتم!



# درخت نظر کرده (پیر) و نادرشاه

نریان نیرمانوف



ترجمه ی : ابراهیم دارابی



- ادهم:** برای چه در شگفت هستید؟ سپاس خدا را چه شده است در يك روز با پانصد لشکر آنها را به کوه و سنگ می‌دوانیم.
- طهماس:** آه! آه! آه (می‌خندد) پانصد قشون! اینها را از کجا گرد خواهید کرد؟ و گرفتیم گرد آوردید آیا پانصد کس از عهده کرده‌های بیابانی می‌توانند برآیند؟ این همانند پس برای لگزیان چاره‌تان چیست؟
- ادهم:** لگزیان! لگزیان دیرگاهی است خاموش شده‌اند. از موی آنها برای ما بیمی نیست.
- طهماس:** پس پیدامت خبر تازه را نشنیده‌اید.
- ادهم:** (طرفه) پیداست گرجی بیک همه را گفته است... به بلی، می‌گویند گویا لگزیان آماده جنگ هستند، اما از این يك چیزی در نمی‌آید...
- طهماس:** شدنی شده است اکنون می‌گوئید يك چیز نمی‌شود... جاهای زیبای ایران: بادکوبه، شیروان، محلات شکی همه پیرو لگزیان شده‌اند!... این‌ها هیچ، پس افغانان؟
- ادهم:** افغانان؟
- طهماس:** (خندان خندان) آری افغانان! آه ادهم خان! یا کورکورانه خوابیده از کارها بی‌خبر هستید، یا اینکه دانسته پنهان می‌کنید... (نزدیک می‌رود) بر شما آشکار باد که وطن‌مان در این نزدیکی از دست خواهد رفت و با شما این چنین آشکار و بیارائی سخن گفتیم برای این است که من در اینجا مانده و خود را بدبخت نمی‌خواهم... اما مایه همه اینها تو هستی و هرگاه در هنگامش آماده می‌شدید و به هنگام راسنی این خبرها را کاستی نمی‌پنداشتید به این گونه به هم نمی‌خوردیم اکنون... اکنون بلا از هرسو می‌آید...
- ادهم:** (سر بزیر افکنده) من... آنچه در بایست است... من... من... (خندان خندان) «من» «من» آه! (با دست) اکنون زمان سخن کردن با شما نیست... در نزد وطن و ملت آنکه روسیاه است پدا بر جانش! خدا حافظ (می‌رود)
- ادهم:** (سر بزیر تکیه داده به فکر می‌رود) این کار خیلی بد شد... به من می‌گوید اکنون هنگام سخن گفتن با شما نیست یعنی پس از آنکه خداوند تخت و دیهیم شد خواهد گفت... پدر این شاه سلطان حسین هم نخست که بر اورنگ شاهی نشست با کنجکاوای به کارهای کشور می‌پرداخت اما اکنون نه، این سخن است تو



هم در هنگامش آرام می‌شری شتاب مکن... .

### انجمن چهارم

(شاه سلطان حسین و ادهم)

شاه سلطان حسین، به درون آمده بر تخت می‌نشیند. دو بنده در پیشگاهش غلیان می‌آورند.

شاه سلطان حسین: ادهم! دستوران هنوز نیامده‌اند؟  
ادهم: نی شاهنشاه!

شاه سلطان حسین: (پسر از اندکی فکر) دنبال گرجی بیک هم فرستادی چونکه می‌شنوم گرجی بیک از جان و دل چاکری می‌کند در این ویژه کنکاش او در بایست است.

ادهم: (به ریشخند) شایسته نیست که گرجی بیک در انجمن شاهنشاه نشسته درباره کشور به رای خود سخن گوید. علاوه بر این هرچند هنرمند و دلیر بوده باشد باز خاج‌پرست است، مانند مسلمانان آنقدرها دلسوزی نمی‌کند و برخی کارهای نهانی کشور را به هرکس نشاید گفتن.

شاه سلطان حسین: (پسر از اندکی فکر) گرجی بیک تاکنون به کنور نمک‌ناشناسی نکرده است و یکی هم در خواستن او اندیشه‌ام این است که بر سر کردانش فرستم (فکر).  
ادهم: شاهنشاه!... کردان؟...

شاه سلطان حسین: (خشمگین) خوب آدم بفرست بخواهندش (سر خود را با دست گرفته به فکر فرو می‌رود).

ادهم: به‌چشم! (بسیار بدکاری شد) ... (رفته به فراشی که به‌درگاه ایستاده آهسته می‌گوید که گرجی بیک را بیاورد)

شاه سلطان حسین: (با نست دلش را می‌گیرد) دلم امروز خیلی می‌طپد او! او!  
ادهم: شاهنشاه! دستوران آمده‌اند.

شاه سلطان حسین: آمده‌اند؟ خوب است بگوی بیایند.

### ورود پنجم

جعفرخان، رضاخان و محمدخان به درون آمده همگی سر فرود می‌آورند.

شاه سلطان حسین: سران کشور بنشینند (صندلی آورده می‌نشینند) بنا به گفته ادهم خبر آمده است که کردان گویا سرکشی آغاز کرده‌اند.

(گرجی بیک به درون داخل شده به‌در درگاه می‌ایستد و شاه سلطان



حسین او را دیده) گرجی بیگ بنشین. از کار چنین آشکار می‌شود که کردان در این زمان نزدیک از بنده‌گی ما سرکشی دارند از آن روی امیدوارم پانصد سرباز بفرستی که آنها را از پای درآورند.

جعفرخان:

البته.

رضاخان:

اکنون آن هم زیاد است.

محمدخان:

گردآوردن پانصد سرباز را در این زمان نزدیک آیا می‌شود؟

شاه سلطان حسین:

گردآوردن آنها به ادهم واگذار می‌شود.

ادهم:

شاهنشاه، گردآوردن آسان است.

جعفرخان:

پانصد نه که هزار هم می‌توان گرد آورد.

رضاخان:

البته!

محمدخان:

برای اینان اسلحه و ساز جنگ می‌باید. آیا به این زودی‌ها آماده می‌شود؟

شاه سلطان حسین:

باید فرمان داده شود هرکس در خانه‌اش هرچه یراق و اسلحه

باشد بیاورند و سرکردگی لشکر ادهم راست، گرجی بیگ را هم

همراه بردارد (به سوی گرجی بیگ) در این ویژه فکر تو چیست؟

گرجی بیگ:

برمی‌خیزد، شاهنشاه من همیشه برای چاکری بوم و کشور

آماده‌ام. بر شاهنشاه آشکار است که بارها برابر دشمن رفته و

همه هنگام دربارۀ وطن بهر بانی و برنایشتی خود را نموده‌ام،

هرچند چهارماه پیش از این دربارۀ من یکی از دستوران بدگمان

شده، در پیشگاه شاهنشاه مرا بد وانمود کرده بود. لیک اینکه

افغانان را از پا درآورده و خانهاشانرا دستگیر نمودم بر شما

آشکار است، امیدوارم که در چاکریم به سرکار پادشاهی و مرز

و بوم از جان و دل ریسی نمانده باشد چون مهرم بی‌اندازه

فراوان است از آن روی بر خود وام دانسته اگر شهریار اشاره

فرماید اندیشه خود را هویدا کرده می‌گویم.

شاه سلطان حسین:

بگو گوش می‌دهم. (همه به گرجی بیگ نگاه می‌کنند ادهم به زمین

نگاه می‌کند).

گرجی بیگ:

امروز از گرد شدن به پیشگاه شاهنشاه چشم‌داشت این است که

مرز و بوم‌مان را از رنج برهانیم، پیش از نابود کردن رنج

می‌باید که نخست زور رنج را برای خودمان بگرایم تا ببینم

چگونه رنجیست؟ دیدند جوانخان را دو ماه پیش از این کشته از



فرمان شهریاری بیزاری جستند.

شاه سلطان حسین: دو ماه!

گرچی بیک: آری شاهنشاه! دو ماه.

شاه سلطان حسین: (به ادم) پس تو می‌گفتی يك دو سه روز پیش ز این ...

ادم: (زبانش می‌گیرد) باید که دو ماه ...

شاه سلطان حسین: چه ... چه ... چه (خشمناک - به گرچی بیک) بگو ببینم.

گرچی بیک: آری شاهنشاه دو ماه... آشکار است کرده‌ها گروهی هستند

بیابانی و بسیار بهادر در ین دو ماه که می‌داند چها کرده‌اند! آیا

در برابر اینها با پانصد یا پنج هزار یا ده هزار کس می‌توان

رفت؟ من از جنگ نمی‌ترسم لیک اندکی می‌باید هنگام برابری

با دشمن هر يك سختیها را پیش چشم بیاوریم، من می‌خواهم

بدانم ادم‌خان چرا دو ماه پیش از این خبرهای شنیده را باور

نکرده آماده نمی‌شد ...

شاه سلطان حسین: (خشمگین به ادم) جواب بده.

ادم: (برمی‌خیزد) شاهنشاه! آدم می‌باید با درنگ کار را انجام دهد

بویژه کارهای کشور را. تاکنون سی‌خوایستم راستی خبر را

کاوش کنم.

شاهنشاه! در این سخنان مرگه اندکی راستی سی بود باز می‌شد

گرچی بیک:

يك کاری کرد لیک ...

شاه سلطان حسین: از چه در اندیشه‌ای؟

شاهنشاه! مرا ببخشید در دلم هرچه هست می‌خواهم بگویم

گرچی بیک:

لیک ...

شاه سلطان حسین: همه [را] بگو! بگو!

هرچند من خاج پرستم، لیک با این مرز و بوم آنچنان مهر دارم که

گرچی بیک:

هیچ چیز را نمی‌توانم پنهان کنم از بسیاری مهبری که به

ولیعهد دارم و آینده او مرا وادار می‌کند که بگویم دشمن مرز و

بوم کشور ادم است. امروز پیش از آمدن شاهنشاه با اینجا

آمده است نامه‌ای را که از قفقاز گرفته بودم بر او می‌خوانم

آنکه در او نگاشته شده است بادکوبه، شیروان، شکلی، و دربند

پیرو لگزیان شده‌اند و از این‌ها گذشته امام‌قلی ویردی با پسر

خود نادر زاد و بوم را ویران کرده مردم را نمی‌گذارند چشم

باز کند.

شاه سلطان حسین: (خشمگین از جا برمی‌خیزد) چگونه! چه می‌گویی این... این...

گرچی بیک: آری شاهنشاه! این شهرها را لگزیان به خودشان پیرو کرده‌اند



پتا بر يك خبر نادر قاچاق می‌خواهد برود در آنجا برای خود فرمان‌رانی کند.  
 شگفت کاری است.  
 تاکنون ما خبر نداریم.  
 از چه خبر داریم که از او داشته باشیم.  
 شگفت آنست هنگامیکه این خبرها را به ادهم‌خان می‌گفتم به من گفت موس هیچ‌کس نداند.  
**شاه سلطان حسین:** (خشمگین از جا برخاسته) ادهم! ادهم! (همه برمی‌خیزند)

### ورود ششم

**طهماس:** (خشمگین و شتابزده به درون آمده به آواز بلند): ادهم دلت خوش باد (پدرش را دیده درنگ می‌کند. شاه سلطان حسین و دیگران شگفتیده می‌نگرند).  
**شاه سلطان حسین:** (خود را باخته) چه شده طهماس من چه بگویم من.  
**طهماس:** (به آهستگی) دیگر چه خواهد شد، ادهم به دلخواه خود رسید، مرز و بوم از دست می‌رود، افغانها در ده‌فرسنگی شهر هستند ...  
**شاه سلطان حسین:** (لال شده) محمدخان! جعفرخان! رضاخان! گرجی‌بیگ! به شما امیدوارم، ایندم باید لشکر گرد آورد. جلو دشمن بروید، مانند این بدبخت ستمکار، بی‌برنایش، ادهم او را می‌سپارم به شما، پیش روی لشکر بگذارید که نخستین زخم، جان او را بگیرد، اوف (سر خود را با دست می‌گیرد) طهماس! تو با من باش - جز طهماس همه بیرون می‌روند، (شورش و هیاهو می‌افتد)

### ورود هفتمین

**محمدخان:** شاهنشاه! افغانان نزدیک شده‌اند، برابر آن لشکر ایستادن بسیار دشوار است. مردم شهر از ترس پنهان می‌شوند (در بیرون باز هیاهو می‌افتد)

### ورود هشتمین

**رضاخان:** شاهنشاه! گرجی‌بیگ و ادهم‌خان مردند، افغانها در کنار شهر هستند  
 (طهماس زود بیرون می‌رود. شاه سلطان حسین با زبان گنگ



ما نشان را گرفته خود سازا بکوه و سنگ انداخته در هتکاش  
 شاهمرا خبر کرده ام لیک به پاداش این چاکریم از نزد شاهنشاه زانکه  
 بر بلند پایه کی بلکه به ننگ خوشی هم شایسته نشده ام من یحیی! اما  
 پاسبان برای قشون بانگ آفرین شاه آرام دل و نیک نختی بزرگ  
 است... کشور را تا بدین روز چشم نرنگ نمانداسی نگاه کرده ام  
 لیک با اینهمه شاهنشاها آدمی پیش این شنیدم زندان کردن فرمان  
 داده بودند بس شکفت! بس شکفت! ز چه ز چه ز چه بی ز  
 ولی بزناستی و رشک آدم امیدانم بمش را میدانم، لیک...  
 شاهنشاها خود را با رای سخن داده میگویم هر نگام که کشور تباشند  
 از شهریاران نه که از دستوران نزدیک بوده است پادشاهی که کشور  
 و لشکر را بی آزر و بیدانسان سپارد و بجهت زخان می کرد بانگ را  
 بلند میکند یک پادشاهی که سر کرده سپاه جان فشان را اندک شمرده  
 بسائی نه نهد روی بخانان (در خور بیم و شهر یاری نیست. هرگاه  
 چشم دارید که وطن مان تنی از شورش آسوده باشد باید چنین پادشاه  
 از جهانمانی



شده می‌خواهد بیفتد محمدخان و رضاخان او را می‌گیرند).  
**شاه سلطان حسین:** طهماس! طهماس! (در بیرون بانگ شیپور و همه لشکر چند نفر افغان با اسلحه به درون آمده گرد اینها را می‌گیرند، و محمدخان می‌گریزد، شاه سلطان حسین، و رضاخان را دستگیر می‌کنند)

### پرده (انجمن دوم)

(واقع می‌شود) در یکی از دهات خراسان (پرده نخستین از يك سو خانه نادر و راه پرده دوم دشت و بیابان)...

### ورود نخستین دو گدا

**فروش نختمین:** پیری بد چیزيست ای فرزند! از اندکی راه رفتن در پاهایت توانائی نمی‌ماند. بنشین کسی بیاسائیم خیلی خوب شد که با تو روبرو شدم و گرنه این راه دراز را تا شهر تنها باید می‌رفتم  
 آه! آه!

**گدای دوم:** عمو چندر آه و مویه می‌کئی؟

**بینوای نختمین:** چگونه نکتم ای فرزندم شصت سال دارم تا این زمان همچو رنجها نکشید، بودم که اکنون می‌کشم. گذران خیلی دشوار شده است در خانه ام هفت سر عیال دارم، تنخواه<sup>۱</sup> نیست، غله نیست، اکنون در این هنگام پیری می‌روم به شهر شاید ناوه‌کشی و بارکشی کرده اندکی وجه نان به دست آرم.

**دوریش دوم:** مگر غله نمی‌روید؟ زمینتان خوب نیست؟

**گدای نختمین:** ای فرزندم! می‌گذارند مگر غله بکاری، نادر راهزن به هر جا که می‌رسد آنجا را زیر و رو می‌کند، از يك سو افغانان پس از گرفتن اینجا به مردم چشم می‌دهند روشنی نمی‌دهند باری کارها خیلی بد است.

**گدای دوم:** عمو! بن دو ماه است آمده‌ام، اما درباره نادر چنان چیزها می‌شنوم که به دانش درست نمی‌آید.

**بینوای نختمین:** تو از کجا آمده‌ای کجائی هستی، فرزندم؟  
**بینوای دومین:** من در خراسان به جهان آمده‌ام درست اکنون ده سال است از



مرز و بوم دربدر افتاده‌ام. پس از آنکه اوزبکان خراسان را گرفتند زندگانی خیلی دشوار شد، تا چنان شد که نان هم پیدا نشد برای خوردن. دو بچه و زنم را با مادر پیرم در خراسان گذاشته افتادم شهر به شهر، نه به ده که وجه نان به دست آرم، آخر رفتم رسیدم به ایروان در آن هنگام ایروان در دست عثمانی بود. کمی به آسایش رسیدم، بنا کردم به کار کردن. هر کارند چسبیدم، در چندین سال ده تومان به دست آورده از روندگان خراسان فرستادم که به زنم بدهد از بدبختی در راه دزد آشکار امام‌قلی‌ویردی یا او روپرو شده پولها را از دستش می‌گیرد اکنون سوی بوم خود می‌روم شاید برای بچه‌هایم نان پیدا کنم لیک هیچ امید ندارم آه! آه! خدا خانه این راهزنها را ویران کند.

**درویش نخستین:** ... راهزنها را هیچ مگوی؟ مانند حیوان هستند، آنها ستمکار

و پیدادگرند، نه از خدا ترس دارند نه از پادشاه بیم، هر هنگام که به دستشان آدم بیفتد یا می‌کشند یا لنت می‌کنند، اما قربان خدا بروم خودشان هم در آخر به سزا می‌رسند، امام‌قلی‌ویردی خیلی خانها را ویران کرد، بسیار مادران را بی‌فرزند و فرزندان را بی‌مادر گذاشت، لیک در آخر خودش هم به کیفر رسید. چگونه؟

**درویش دومین:** چگونه خواهد شد؟ سرانجام به يك گلوله قربانش کردند.

**بینوای نخستین:** سپاس خدا را! سپاس خدا را، طاعات فرستی

**بینوای دومین:** البته سپاس خدا را، اما از باران درآمدیم به تگرگ افتادیم،

**بینوای نخستین:** امام‌قلی‌مرد پسرش نادر را به جای خود گذاشت بدتر از او، و

**بینوای نخستین:** ستمکارتر از او، باز امام‌قلی‌ویردی در اواخر يك اندک آزر می‌نمود، لیک این خانه ویران شده هیچ يك ذره آزر ندارد... به

**بینوای نخستین:** هر دهی که بیفتد، او را زیر و زبر کرد، ویران می‌کند.

**درویش دومین:** این آن نادر است که نامش جهان را گرفته؟

**درویش نخستین:** آری همان ستمکار است.

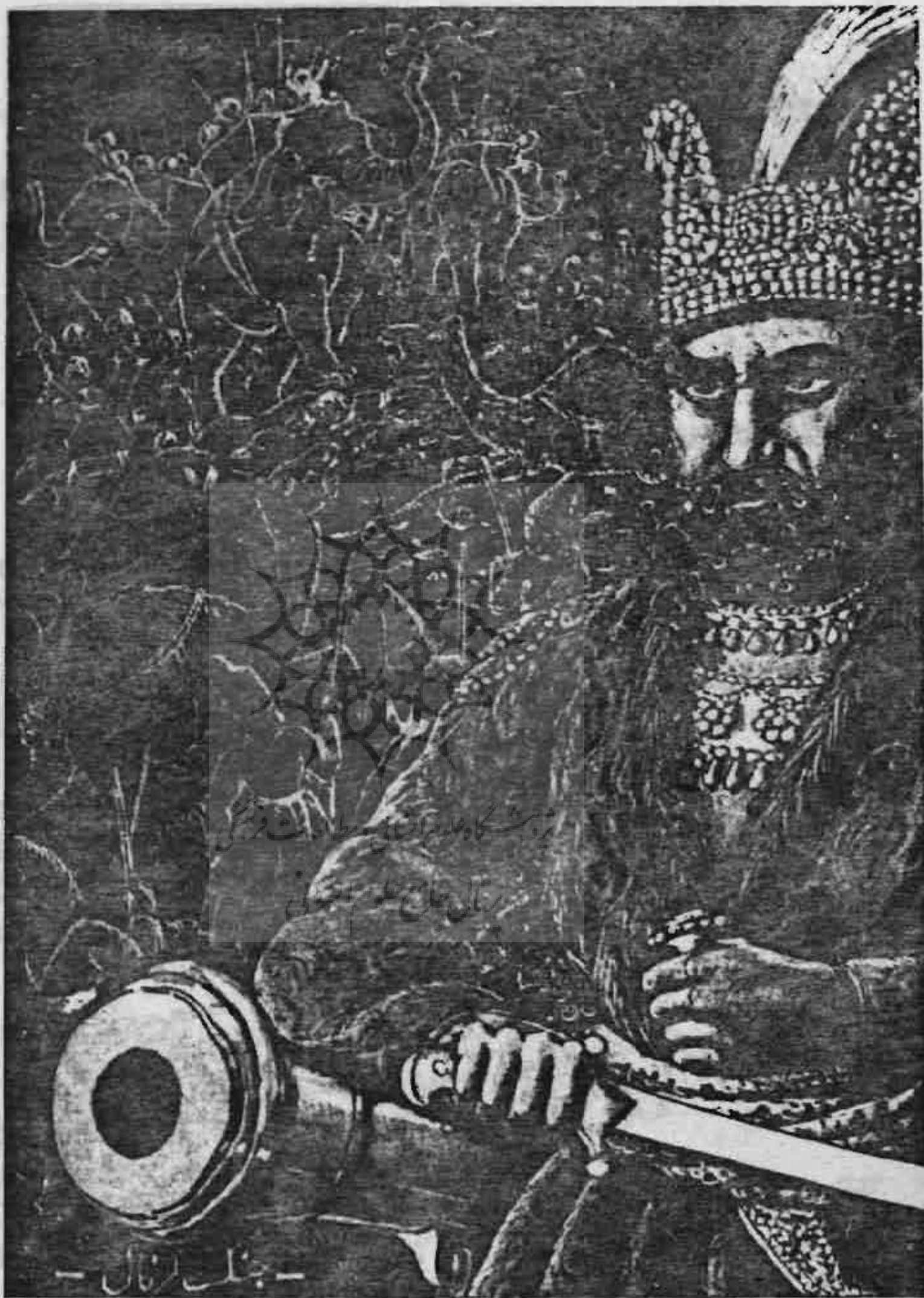
**بینوای دومین:** در شگفتم!

**درویش نخستین:** از چه روی در شگفتی ای فرزندم! هر چیز بسته به پرورش

**درویش نخستین:** است، آدم را هر نوع پرورش می‌دهی آنچنان می‌شود، درست از

**درویش نخستین:** پانزده سالگی نادر با پدرش به راهزنی رفته است و پیش از آن





نادرشاه در هندوستان  
 در جنگ با سلطان

— جنگ نادر —

نادرشاه در هندوستان



هم پدر و همرامانش در زمان کودکی گوشش پر شده، در آغاز که به راهزنی می‌رفته، دلیری و هنرهای گوناگون نشان داده است، انجام چنین پرورش چه خواهد شد؟ باز پیش از این شاه سلطان حسین گامی آهنگت او کرده می‌خواست گرفتارش کند اما اکنون يك ماه است افغانان شاه سلطان حسین را دستگیر کرده‌اند، نادر هم آزاد می‌گردد، يك کس هم یارائی ندارد که سخنی بگوید. اکنون روزگار ما بدتر (دشوار) شده: از يك سو ستم افغانان و از يك سو بیداد نادر، در آن خانه را هم که می‌بینی (با دست نشان می‌دهد) خانه نادر است.

(ترسیده زود از جای خود برمی‌خیزد) عمو اگر خدا را دوست داری، برخیز از اینجا برویم. نادر بیرون آمده ما را در اینجا می‌بیند، به پوست‌مان گاه پر می‌کند.

نترس پسر. اگر بدانم در اینجا است نه از این راه می‌روم نه در اینجا می‌نشینم.

پس در کجا؟

رفته است از اوزبکان خون مادرش را بگیرد، هنگام جنگ با اوزبکان مادر پیرش را با رنج زیاد کشته‌اند. اکنون رفته که داد مادرش را بگیرد.

پس اکنون در خانه‌اش هیچ کس نیست؟

چنین هم گمان نکن که در خانه هم‌خواه و پسرش تنها هستند، از هر کنج خانه‌اش راهزن بیرون می‌آید (دهن‌دره می‌کند) آی... آی... برخیز برویم پسر و گرنه به خواب رفته می‌مانیم (می‌روند) (هم‌بالین نادر گل‌جهان آهسته آهسته در را باز کرده از پله‌ها به زیر می‌آید).

### ورود دومین

(به راه نگاه کرده) از نگرانی، میاه‌ی چشم سفید شد که می‌داند چه بر سرش آمد. بنا برد تاکنون بیاید، پیدا است يك بدبختی رو داده است (کنایه) ظرف آب در آب می‌شکند. ۱. بر من آشکار است در آخر به يك گلوله قربان شده ما را بی‌خداوند خواهد گذاشت، پس از آن بیا به ستم مردم شکبیا شو، همه هم راست می‌گویند. به جای بیداد این بما ستم کنند. پروردگارا دختر خان

گل‌جهان:

۱- کمنه مترجم گوید چون در زبان فارسی به این معنی کنایه‌ای نبود لهذا ترجمه عین آن عبارت نوشته شد.



يك گروه را ببین چها می‌کشد. من نام گمشده بدبخت شیفته این شده و همراهش گریختم، چه می‌دانستم که ماه و سالها را در آرزوی دیدارش بسر می‌برم، بارها به او گفته‌ام نادر به بینوائی من ببخشای. به من مهر نداری بر بینوائی پسرت ببخشای... در هر بار پاسخ می‌دهد ترا به این سخنان چه کار، من چه خاک بر سر بریزم (گریه می‌کند) پروردگارا! تا کی در شبانه‌روز از ترس، من نخواهم خفت؟ تا کی چشم به‌راه خواهم بود (گریه می‌کند) (سر خود را با دستها می‌گیرد) (از دور بانگ شیپور می‌آید) (گل‌جهان گوش می‌دهد می‌رود به راه نگاه می‌کند) چه ... آهسته... (در فکر) می‌آید... می‌آیند... (آواز شیپور نزدیک می‌شود) (چه ... می‌آیند نگاه می‌کند) خدایا ترا سپاس! خودش است، چه ... نادر است... (زود به خانه می‌رود در را می‌بندد راهزنها آمده از دوسو آرامته می‌ایستند، هنگام آمدن نادر سر فرود می‌آورند).

### ورود سیم

مردم! بسیار خرسندم که مانند شیر جنگ‌کردید، اوزبکان اکنون زور مرا دیدند، هرچه خواسته و مال یغما کرده‌اید با هم بخش نمائید، اکنون می‌توانید بروید آرام بشوید (همگی سر فرود آورده بیرون می‌روند) (نادر سوی خانه خود نگاه کرده در فکر می‌رود) یکماه پیش از این در اینجا مادر پیرم پیشباز (پیشواز) من آمده: (پسر دلیرم)، پسر شیرم گفته، مرا در آغوش کشیده از شادی گریست. کنون... کنون... اوف (سر خود را با دست می‌گیرد) اکنون... (گریه می‌کند) هرگاه به مرگ خود می‌مرد انقدر مرا نمی‌موزانید، طایفه بی‌انصاف زن پیر را با ستمهای گوناگون کشتند (خشمگین) اوف... (در فکر) هرچند از اوزبکان به جای يك مادر خون هزار مادرها و پدرها ریختم ليك باز دلم آرام نشده است، برای خوردن خون این گروه آماده‌ام (در فکر فرو رفته می‌نشیند و سرش را با دست می‌گیرد)

### ورود چهارم

(در را باز کرده آهسته آهسته می‌آید، نادر را بدینگونه دیده شگفتیده می‌گوید) پروردگارا! آیا باز چه روی داده است؟ (نزدیک می‌رود) نادر! من در خانه چشم به‌راه تو داشتم، چرا

نادر:

گل‌جهان:



نمی‌آئی مگر خسته نشده‌ای؟

(سر را بلند کرده نگاه می‌کند و برخاسته دست گل‌جهان را می‌گیرد) گل‌جهان هرگاه یکسال شب و روز با اوزبکان بجنگم باز خسته نمی‌شوم از بسکه دل مرا سوزانیده‌اند، ببین چگونه داغ بر دلم کشیده‌اند که خانه را هم فراموش کرده‌ام.

نادر:

البته مرا هم.

گل‌جهان:

پیدا است.

نادر:

گل‌جهان:

پس برای این مرا از جایگاه پدرم در بدر انداختی، من به تو چه کرده‌ام، از چه سرا این‌چنین آزرده می‌کنی، روشنی چشم و درمان رنجم يك رضاقلی است، با این همه او را هم واداشته‌ای این سفر هنگام رفتن برای چپاول او را هم ببری؟ از هنگام رفتن تو تا این زمان گوش مرا کر کرده، گهی در فکر تفنگ است، گاه شمشیر آماده می‌کند، گاه طپانچه.

تو چه می‌گویی زنا! پسر باید مانند پدر باشد، هرگاه هنری که من دارم رضاقلی نداشته باشد او را من نژاد خود نمی‌گویم. خیلی بجا می‌کند که از کنون ساز جنگ خود را می‌بیند، من چگونه جای پدرم را گرفتم، او هم باید جای مرا بگیرد.

نادر:

آری منم تا آخر عمر آرام ندانم (گریه می‌کند).

گل‌جهان:

(خشمناک) بس است برخیز برو.

نادر:

(گل‌جهان گریه‌کنان می‌رود.)

از درد من خبر ندارد. می‌خواهی از بامداد تا شب اشک چشم بریز، همین است، من این پیشه سود را از دست نمی‌دهم، باید تمام گیتی زور بازوی مرا ببینند. مردم به طهماس آن ستایش را نمی‌کنند که به من می‌نمایند، همه از ترس وقتیکه نام مرا می‌شنوند از يك فرسنگی می‌گریزند، پیش از این شاه سلطان حسین مرا می‌جست، اکنون طهماس، هرچند طهماس نخست با من مهربان بود، لیک نمی‌دانم چه شده است. بارها لشکرهای فرستاده او را پراکنده‌ام (در فکر می‌رود) زیان ندارد روزی می‌شود به طهماس هم خود را می‌نمایم (صوس)

نادر:

### ورود پنجم

نادر! نادر!

جواد:

(زود می‌رود نگاه می‌کند) آدائی جان بفرما بفرما (در بیرون) ای

نادر:

پسره بیا اسب را بگیر (هر دو داخل اندرون می‌شوند).



- نادر:** خوش آمده‌ای دایی! احوال بچه‌ها چگونه است؟
- جواد:** (می‌نشیند) ای فرزندم! يك نوعی می‌گذرانند. من دیگر پیر شده‌ام. مانند نخستین نمی‌توانم کار بکنم، تا اینجا که امسال هیچ غله هم نکاشته‌ام.
- نادر:** هیچ فکر نکن، خداوند بخشنده است. از یغمائی که آورده‌ام خوراك یکساله تو می‌شود، شنیدی که به ازبک‌ها چه آشوبی کرده‌ام؟ هیچ می‌دانی آیا بسر آنان چه‌ها آورده‌ام؟
- جواد:** (سرش را می‌جبانند) آه! آه! فرزندم! (سر خود را گرفته به فکر می‌رود) شنیده‌ام، شنیده‌ام...!
- نادر:** دایی چرا آه و مویه می‌کنی؟ چرا غمگین شدی؟ تو باید شاد باشی، مانند من خواهرزاده داری، چنانکه هنگام شنیدن آواز او مانند برگ می‌لرزند، آنچنان کسیکه شهریاران در جلو او دوام نمی‌کنند، لشکرها مانند گوسفند می‌گریزند! آیا آنکه اوزبک‌ها را به کوه و دشت انداخته من نیستم؟ آیا آنکه ایران را به لرزه درآورده من نیستم؟ آیا کسیکه همچو یاور داشته باشد آه و مویه میکنند؟ کسی که همچو كلك داشته باشد اندوهناك میشود؟ نازش کن! دلت شاد باشد.
- جواد:** (سرش را بلند کرده) می‌دانم. بهادری، و در برابر شیر دلیری. ليك... (سرش را زیر انداخته)
- نادر:** چگونه ليك چه می‌گوئی؟
- جواد:** (سر خود را گرفته می‌گیرد) هیچ فرزند، هیچ! خداوند توانائی بدهد!
- نادر:** دایی ترا چه شده است؟ چرا گریه می‌کنی؟ در دلت چه هست؟
- جواد:** ای فرزند چه بگویم... من به روز خودم گریه نمی‌کنم. امروز فردا خواهم مرد... آنچه مرا اندوهناك کرده کارهای آشفته مرز و بوم ما است، اوف! اوف! هیچ می‌دانی چه می‌کنند؟ زادوبوم ما از دست می‌رود، زیارت‌گاه‌های ما، زمین‌های ما به دست گروه بیگانه می‌افتد، ملت ما روز به روز، به تاری، و تیرگی می‌افتد، نه کشت نه در، در چند دهات گرسنگی سرگرفته، مانند ملخ مردم می‌میرند، من به این می‌گریم... (سر خود را گرفته گریه می‌کند).
- (نادر در فکر)
- جواد:** (از جای برخاسته دست نادر را می‌گیرد) نادر در جهان بلند-



آوازی با در چیز می‌شود. نخست به خوبی، و دیگر به زشتی. به زشتی شهره شدن برای همه آسان است و این نام پاینده نیست ... به نیکی نامور شدن متر همه کس نیست. آنکس که نیکوکار است نام نیکش، نه اینکه در زندگی پس از مرگ هم نام او به نیکی برده می‌شود و به خوبی گفته می‌شود، پس هیچ روا باشد نام مانند تو جوانمرد دلیری در زندگی به هزار دشنام گفته شود و پس از مرگ به زشتی و نفرین بگویند؟ روا می‌باشد که روزگار و توانائی و دانش تو به یغما و راهزنی پیوسته؟ روا می‌باشد کسی چنین کردار نیک خود را هیچ و پوچ کرده، خواهی زشت را بپذیرد؟  
(نادر در فکر)

جواد:

هیچ شنیده‌ای که دزد راهزن به مرگ خود بمیرد؟ دزد راهزن را همیشه یا به دار کشیده‌اند، یا خفه کرده‌اند، یا تیر زده‌اند. باری هرکس که دزد راهزن باشد، از این گونه مرگ‌های ناشایسته دور نیست، دیگر چه بگویم، فرزندانم ... (به فکر می‌رود)

نادر:

جواد:

دائی با کاوش به گفتار شما گوش می‌دهم بفرمائید ببینم. دیگر چه بگویم ای فرزندان! ... واپسین حرفم این است که تو از این پیشه زشت باید دست بکشی، اندیشه و زورت را در راه ملت و بوم به کار بری، زمین‌هایی که از پدر و نیا برای ما بازمانده، از دست دشمن‌ها رها کرده بگیر، نگذار زیارت‌گاه‌های ما دست بیگانگان باشد. آنگاه امیدوارم که طهماسب شاه از گناهت بگذرد. (خندان خندان) آه آه در طهماسب شاه چه مانده که از گناه من بگذرد؟

نادر:

جواد:

نادر:

چگونه چه مانده است؟ از تبریز خیلی لشکر گرد آورده، برای رهانیدن خراسان از چنگ ترکمان می‌رود. دوباره از تو خواهش می‌کنم: یکجا دور بینداز این پیشه بد را... (دست را به سر برده فکر می‌نماید) (یک باره نزد جواد می‌رود) دائی! سخنان تو مرا به هوش آورد تاکنون خواب بوده‌ام (در فکر) اکنون ... چه ... اکنون می‌دانم که هم من و هم پدرم بیسوده خونریزی می‌نموده‌ایم... بس است! پس از این در فکر وطن خواهم بود... (در فکر)

جواد:

نادر:

دائی سوگند به آفریننده زمین و آسمان و سوگند می‌خورم به جان رضاقلی که از این پس شمشیر در راه وطن به کار خواهد



رفت.

جواد:

(دست بر دل خود می‌گذارد). اکنون قدری آرام شدم... خداوند از تو خرسند باد (دست نادر را می‌بوسد)

در راه و من شمشیر زدن، نیکوکاری و خوشنودی خداست، هرگاه دخمه استخوانهای نیاکان ما را از دست دشمنان برهانی، يك كاری است که ایران از تو خوشنود خواهد بود...

نادر:

به یاری خدا، با هنر این شمشیر نمی‌گذارم ملت دیگر در خاک ایران سر بلند کند... اکنون دانی تو پرو در خانه اندکی آرام باش تا منم چند فرمایش خواهم داد.

جواد:

خوب روشنی چشمم (می‌رود).

نادر:

(تنها) به راستی من تاکنون در خواب غفلت بوده‌ام، آنچنان هم گناه نداشتم، پدرم چنین پرورش کرده بود، خیلی خوب شد که دائم مرا هشیار کرد و گرنه پس از من رضاقلسی هم از این خونریزی‌ها می‌کرد. گذشته از این فکر نمی‌کردم که آخر پیش از پدرم دلیری نمی‌توانستم [کرد]، ليك با این در این جهان چه گذاشت و رفت در کجا نامش به ستایش برده می‌شود؟ در نزد راهزنان ... (به فکر می‌رود) نه، دیگر هنگام ایستادن نیست. (می‌خواهد برود).

### پروشکا ورود ششم مطالعات فرهنگی

(گل جهان زود به پیشباز نادر می‌آید)

سخنی که دانی‌ات می‌گوید آیا راست است؟

گل جهان:

چه هست، چه شده است؟

نادر:

برای چه پنهان می‌کنی آیا خودت نمی‌دانی؟

گل جهان:

(به شکرخند) نی.

نادر:

جان من راست است آیا که از کارهای ناشایسته دست می‌کشی؟

گل جهان:

چه شگفت، بیچاره از بسیاری شادی نمی‌داند چه کند ...

نادر:

### شعر

عهد بنمایم که مرز و بوم آبادان کنم

ملك و ملت را ز سعی خویشتن شادان کنم

(به گل جهان) راست است؟

نادر:

راست است.

گل جهان:

بس است آنچه کرده‌ام، اکنون می‌باید زمین‌های پاكمان را که

نادر:

در دست دشمنان افتاده برهانم.



گل جهان:

خداوندا بسیار سپاس. بسیار سپاس که درخواست مرا پذیرفتی (گریه می‌کند) شب و روز دستم به درگاہت دراز بود که کی جانم از ترس کشیدن آزاد خواهد شد... خیلی سپاس می‌کنم که به آرزوی خود رسیدم.  
(نادر رفته دستش را می‌گیرد).

نادر:

گریه نکن برو آرام باش دائم از راه رسیده پیر است خسته می‌شود، او را راحت کن، سنگین او مرا از خواب بیدار کرد... (هنگام رفتن) خداوند نیکخواه را نیکی دهد.

گل جهان:

نادر:

(تنها) بیچاره زن از بس شبها از ترس نخوابیده، مانند موم زرد شده است، اکنون از شادیش گریه می‌کند، به راستی گل جهان مرا بسیار دوست می‌دارد، وگرنه من کجا دختر خان يك گروه کجا، باری... بروم ببینم آدمها در جای خودشان هستند آیا (بیرون می‌رود).

## ورود هفتم

رضاقلی:

(از برابر خانه می‌آید، شمشیر را از نیام می‌کشد) ببینم چگونه درست کرده است (نگاه می‌کند). بسیار خوب است، روئش پیکار می‌آموزم. ببینم آیا خوش آیند پدرم خواهد بود، او مردمان بهادر را بسیار دوست دارد، اگرچه نخستین بار است که به ترکتاز خواهم رفت، ليك در نزد من داستان کرده اند، گوشم پر شده است، هیچ بیم ندارم، دلم... چنان می‌شتابد که هر روزم يك سال می‌گذرد، دقیقه‌ها را می‌شمارم، دیروز یکی از راهزنان از بهدري پدرم سخن می‌رانده چند جنگک بیمناک شده [کذا]. هنگامیکه نادر پیش می‌افتد، چنان می‌نماید که همه را دلی از نو داد، می‌شود می‌گوید شمشیر را هیچ بیجا نمی‌کشد، همین که کشید باید سر دشمن در زمین باشد، می‌گوید همین که نادر جلو می‌افتد، از فریادش دشمن بی‌تاب شده می‌گریزد... آخ کو کاش زود می‌رفتیم، منم شمشیر را کشیده (شمشیر را می‌کشد يك مرتبه) ترس، بزن (خشمگین پیش می‌دود) جنبش نکن، هرچه داری بیرون بیاور.

## ورود هشتم

گل جهان:

(زود از در درآمده به سوی رضاقلی) چه شده؟ چه هست؟ رضاقلی تو هستی؟ (دست بر دل خود نهاده روی پله می‌نشیند) اوف ای



- فرزندم مرا ترسانیدی، گفتم آیا چه شده است، برای چه آنچنان می‌گردی، ای فرزندم مگر دیوانه شده‌ای؟  
 (نزد مادرش رفته دستش را می‌گیرد) مادر نترس هیچ چیز نیست (می‌خندد) آه‌آه.
- رضاقلی:
- (آهسته آهسته برمی‌خیزد) ای فرزندم، مانند دیوانه چرا فریاد می‌زنی؟
- گل‌جهان:
- هیچ مشق می‌کردم، می‌خواهم بینم هنگام رزم رفتن با پدرم چگونه جنگ خواهم نمود!
- رضاقلی:
- به کجا؟
- گل‌جهان:
- به راهزنی.
- گل‌جهان:
- اندیشه‌های بی‌خردانه را از سر بدر کن.
- رضاقلی:
- مادر به خدا سوگند پدرم می‌گفت ترا هم با خود به راهزنی خواهم برد.
- گل‌جهان:
- (چشم‌های رضاقلی را می‌بوسد) از تو را خیلی هم برد؟ گذارنده کیست؟ اگر خدا را می‌پرستی آن‌چیزها را نکر نکن.
- رضاقلی:
- (دستش را می‌گیرد) مادر به‌جان من جلوگیری مکن، بگذار بروم.
- گل‌جهان:
- (به رویش با کاوش نگاه می‌کند چشم‌هایش را چند بار می‌بوسد) بگو ببینم آخر تو را چه وامیدارد؟
- رضاقلی:
- هیچ‌چیز، همین می‌خواهم مانند پدرم نامور شوم، آیا می‌گذاری؟ چه؟ جلوگیری نمی‌کنی؟ چه؟
- گل‌جهان:
- (خندان خندان) پدرت راهزنی را چپاول را ترک کرده است، دیگر نخواهد رفت تو هم نمی‌توانی نامور شوی، من هم به این چشمها (چشم‌هایش را می‌بوسد) آرزومند نخواهم ماند.
- رضاقلی:
- چه می‌گویی؟ چگونه نخواهد رفت؟ دیروز خودش با من گفت ساز جنگ را آماده کن، اکنون تو می‌گوئی نخواهد رفت؟
- گل‌جهان:
- پیداست تو را فریفته است، چونکه هنگام رن‌تن‌او تو خیلی گریه می‌کنی، از آن‌رو گفته است (که) دیگر گریه نکنی.
- گل‌جهان:
- تا دیروز در این اندیشه بود، اما امروز اندیشه خود را برگردانیده.
- رضاقلی:
- چرا، چه شده است؟
- گل‌جهان:
- (نادر را دیده) خودش می‌آید، پرسش‌کن، خودش می‌گوید.



## ورود نهم

- نادر: رضاقلی آمده‌ای؟  
 رضاقلی: آری.  
 گل‌جهان: (به نادر) پسرت مرا ترسانید، در خانه به کار می‌پرداختم، یکباره می‌شنوم یکی فریاد می‌کند: نگذار، بزن! تکان نخور! زود بیرون رفتم دیدم: تنها خودش با شمشیر بازی می‌کند. چه می‌کردی فرزندانم؟  
 نادر: (سرش را به زیر انداخته) هیچ مشق می‌کردم. مشق چه؟  
 گل‌جهان: می‌گویند منبهم می‌خواهم مانند پدرم نامور شوم.  
 نادر: (دست بر سر پسرش گذارده) پسر هنرمندم، پسر نابیرم. منبهم می‌گویم دیگر به یغما [گری] نخواهی رفت، اکنون جهت را می‌پرسید که تو آمدی.  
 گل‌جهان: پسر هنرمندم نامور شدن با خود انسان است، لیک با راهزنی نامور شدن خوبی ندارد، انسان باید با دانش به نیکی نامدار باشد. تا این هنگام از راهزنی و ترکتازی آنچه گفته‌ام و خودت شنیده‌ای از سر پدر کن... من راه راست را گم کرده بودم، پس از این شمشیر را در راه وطن بکش و بس، دشمن‌ها بوم را ویران کردند، زمین‌های پاک ما را از دست ما می‌گیرند. پس از این باید راهزنی را یکباره رها کرده به وطن کمک‌نمائیم. در این راه نام‌برداری زیان ندارد. امیدوارم که گفتار مرا بفهمی.  
 نادر: (رضاقلی به زانو افتاده سرش را نزدیک می‌آورد، نادر بازوی او را گرفته برمی‌خیزاند و چشمپایش را می‌بوسد)  
 گل‌جهان: اکنون دانستم در راه من با سر و جان آماده هستی.  
 نادر: (گردنش را بغل گرفته) دیدی گفتم دیگر نخواهید رفت.  
 گل‌جهان: اکنون نایست پسر، برو قاچاق‌ها را بگو آماده شوند. (رضاقلی می‌رود) (به گل‌جهان) تو هم برو به جهت من دربايست؟ راه را آماده کن، دائيم چه می‌کند؟  
 گل‌جهان: خوابیده است.  
 نادر: پيدا است خسته شده است، بيدارش نکن بگذار اکنون بخوابد.

۱- قاچاق: کاری برخلاف قانون که پنهانی انجام شود. فرهنگ معین

۲- دربايست: ضروری - ضرورت‌نداشتن. فرهنگ معین.



هنگامیکه می‌باید، بیدارش می‌کنم.

خوب (می‌رود)

گل جهان:  
نادر:

رضاقلی مرا زیاد دوست دارد، هرچه بگویم آماده است، سخنانم در دل او جای گرفت، سرش را پیش می‌آورد یعنی: «گردن مرا بزنی از فرمانت سر نییچم»، آفرین بر این پسر، پروردگارا به‌جای گناهانی که کرده‌ام تا انجام زندگانی در راه تو کارهای نیکو می‌کنم، از تو می‌خواهم این پسر را به من ببخشی مرا به چشمان او آرزومند مگردان.

### ورود نهم

آقا آماده‌اند، فرمانتان را چشم‌به‌راه هستند.

رضاقلی:  
نادر:

بگو بیایند (رضاقلی می‌رود) آه (در فکر) آیا آن روز را می‌بینم که خراسان را از چنگ دشمنان رهانیده‌ام؟

### ورود یازدهم

(رضاقلی با چند نفر قاچاق سلاح پوشیده [وارد می‌شوند])  
آمدید؟ ایندم سوار شده بروید به دهکده‌های کرد این سامان. هرکس را دیدید بگوئید نادر شما را می‌خواهد، باید امروز در اینجا انجمن کنند. هرکس نیاید نامش را پرسیده ینگاریده پس از آن من به آنها نشان می‌دهم. از هیچ‌کس بیم نکنید شنیدید؟ (همگی) آری.

نادر:

دیگر نایستید (می‌روند) رضاقلی تو هم پسر را بگو اسب مرا آماده کند.

نادر:

آنا پس من.

رضاقلی:  
نادر:

این باز تو نخواهی رفت، اینجاها آشوب است، تو هم خانه را نگهداری کن (رضاقلی بیرون می‌رود. یک یک دو دو اهل ده آمده به نادر سر فرودآورده در برابر می‌ایستند) هرکس خسته شده است، بنشیند. خوش آمده‌اید. همین‌که همه گرد آمدند مرا خبر کنید (به خانه می‌رود)

یکی از مردم ده: هیچ چنین روشی از این [یعنی از نادر] دیده نشده است که بگوید بفرمائید.

آیا ببینی باز چه هست، شاید کارش به ما افتاده [است]. البته خسته شده است. نمی‌خواهد به ترکتازی برود. می‌خواهد آسوده در خانه بنشیند ما هم باج بدهیم.

دویمی:  
سومی:



چهارمی:

پنجمی:

باری، خداوند خودش رحم کند. به کار خیر نمی ماند.  
 آیا خانه ما را دشمن کم ویران می کند. این هم اکنون می خواهد  
 که هست و نیست مان را بگیرد. اگر سخن مرا بشنوید، همه مان  
 برمی خیزیم، می رویم. بعد هرچه می خواهد بکند. همه از جان  
 افتاده، مرده ایم. مرده را چگونه خواهد کشت؟ (این زمان میان  
 این ها شورش می افتد، قاچاق هائی که این ها را دعوت کرده  
 بودند می آیند، مردم به سوی آنها [می روند]).  
 (به یکبار) ما را چرا گرد آورده اید؟

همه:

## ورود نوازدهمین

(همین که نادر را می بینند خموش می شوند.)

نادر:

یاران خوش آمده اید! تاکنون از من و پدرم به جز زیان و ستم  
 چیزی ندیده اید... نخست از شما خواهش می کنم گناه مرا گذشت  
 کنید و به شما آشکار می کنم که از امروز به بعد راهزنی و  
 دزدی را رها کرده، جان و زور و دانشم را در راه ملت و مرز و  
 بوم به کار خواهم برد. آنچه بیپرده خونریزی کردم، و هرچه  
 شما از دست من فریاد کشیدید، بس است: اندکی برنایشتی  
 راست را جسته و کمی فهمیده ام. مرد باید اکنون همراهی  
 کند. خودتان می بینید، می شنوید زاد و بوم مان را دشمن از هر سو  
 می گیرد، تا این جا که به زمین های زیارت گاه مان هم دست درازی  
 می کنند. منم پس از این خود را آماده می کنم که مرز و بوم مان  
 را از دست دشمنان آسوده، ساخته ملت را از سختی برهانم.  
 نخستین جائی که می روم خراسان است که باید از دست  
 سیستانیان آسوده سازیم. از شماها که نمی خواهد جاها و  
 زمین های پاک نیاکانمان را برهانیم، تا فرزندان مان را که پس  
 از ما خواهند آمد به برنایشتی دیده هایشان همیشه باز باشد  
 که نمی خواهد کشته خود را خود بدرود آیا تن در می دهید؟  
 راضی هستیم! راضی هستیم...

همه:

نادر:

پس کنون که چنین است، پراکنده شوید به دهکده های گرد اینجا  
 جار بزنید که نادر می رود خراسان را از دست دشمنان برهاند.  
 همه گرد آیند، هرکس هرچه ساز و برگ جنگ دارد، این را  
 هم بدانید در کارزار هنر را با برنایشتی می توان نمود ته با  
 ساز سلاح. از آن روی اکنون می گویم هرکس هنوز به برنایشتی



نیامده نرود، امیدوارم که به سختانم رفتار نمائید...  
... بسازید کامروز روز نر است

زمین سر بسر گنج کیخسرو است ...  
... میان را ببندید از بهر کار

همه ناچ یابید یا گوشوار ...  
آماده ایم در راه وطن سر بگذاریم - هرکجا می بری، پیر (یکباره)  
نادر زنده باد ... نادر زنده باد ... رویش سپید.

همه:

### تیم انجمن

(بازمانده انجمن دومین) واقع می شود در راه خراسان.

از دور طهماس میرزا ، چند سرباز . و یک سرباز تفنگه در دست  
جلو خرگاه راه می رود، دو سرباز در نزدیکی ایستاده خار و خس  
بر می چینند.

چه می اندیشی؟

از رفتن به خراسان چیزی خواهد شد یا نه؟  
چگونه؟

چگونه ندارد که سیستانیان در دژ انبوه شده اند آیا دیگر به درون  
آن دژ می توان رفت؟

می نگریم ببینیم چه خواهد شد شاه یک چیزی را چشم به راه  
است. از آن روی اکنون نمی خواهد برود.

چه خبری را چشم به راه خواهد بود؟ دشمنان دیوانه نشده اند که  
مانند خراسان شهری را از دست بدهند. آیا هیچ می دانی که از  
زوار چه سودها می برند؟

گذشته از این می گویند سرکردگان آنها به سربازان زیاد مهر بانی  
می کنند. هرچه یفما می شود در میانه سربازان بخش می کنند.

از آن رو است که محمودخان را سیستانیان لخت می کنند.  
(دست خود را به چشم گرفته) آن کیست که بشتاب دوان دوان  
می آید؟

کو؟ کو؟

(با دست نشان می دهد) آنست، نگاه کن! آنست.

آدم ما نیست.

آری، آیا که باشد؟

خوب نگاه کن از دور سوارها نمایانند.

(با کاوش نگاه می کند) راست است، عجب سوار زیاد هست، آها

طهماس:

سرباز نخستین:

سرباز دوم:

سرباز نخستین:

سرباز دومین:

سرباز نخستین:

سرباز دومین:

سرباز نخستین:

سرباز دومین:

سرباز نخستین:

سرباز دومین:

سرباز اولین:

سرباز دومین:

سرباز نخستین:

سرباز دومین:



که باشند؟ (جواد از کنار می‌آید)

### ورود اول

**جواد:** سلام علیکم!

**سرباز اولین و دومین:** (برگشته نگاه می‌کنند) علیکم‌السلام، عمو از کجا می‌آئی؟

**جواد:** من از نزد خواهرزاده‌ام نادر می‌آیم.

**هر دو:** ([در] شگفت شده) از نزد نادر؟ تو دائی نادر هستی؟

**جواد:** آری دائی نادر هستم.

**سرباز نخستین:** عمو، پس اکنون نادر در کجاست چه می‌کند؟

**سرباز دومین:** عمو بیپرده به اینجا آمده‌ای هرآینه شاه بداند که تو دائی او هستی، ترا می‌کشند.

**جواد:** نترس پسر، من آمده‌ام به پیشگاه شاه: نیازمندم.

**سرباز نخستین:** شاه در خرگاه است، اکنون نمی‌شود دید.

**سرباز دومین:** در خرگاه کسی را بار نمی‌دهد. باید هنگام بیرون آمدن نامه‌ات را بدهی.

**جواد:** نامه نخواهم داد. دو سه سخن خواهم گفت، زمان می‌گذرد نایستید برادرانم. به‌شاه بگوئید که از نزد نادر فرستاده‌ای آمده می‌خواهد شاهنشاه را ببیند.

(سرباز نخستین و دومین پس از اندکی فکر به سوی خرگاه می‌روند)

**جواد:** که می‌دانند؟ بلکه شاه طهماس گناه نادر را گذشت نکرد... (به فکر می‌رود. در این هنگام از دور آواز شیپور می‌آید، لشکر طهماس زنده‌باد می‌گویند.)

جواد بدانسوی که بانگ کوس و شیپور می‌آید نگاه کرده زود می‌رود به سوی نادر، لشکر شاه‌طهماس در کنار بارگاه آماده می‌شوند.

شاه طهماس از بارگاه بیرون می‌آید. لشکر شاه طهماس می‌خواهند تیر بیاندازند. شاه طهماس نادر را در برابر لشکر دیده می‌گوید)

**شاه طهماس:** (با دست) درنگ کنید.

**نادر:** (دلیرانه سوی شاه‌طهماس می‌آید و لشکر از دو سو خاموش می‌ایستند. نادر شمشیر را باز کرده به شاه‌طهماس پیشکش می‌کند و می‌گوید) شاهنشاه با این شمشیر بسیار پدرها بی‌پسر و بسیار پسرها بی‌پدر و مادر گذاشته‌ام. با این شمشیر بسیار



خون‌های بی‌هوده ریخته‌ام. اکنون برنایشتی و آزر م بر من چیره شده، آمده‌ام به پیشگاه پادشاه. می‌خواهد با این شمشیر گردن مرا بزند یا اینکه پروانه دهد آنچه از بوم ما بیگانگان گرفته‌اند آزاد نمایم. هرچند دانی خود را فرستاده بودم به دربار شاه که از اندیشه‌ام خبردار نمابد. لیک فرستاده پنهانی که به خراسان روانه کرده بودم، آمد خبری که دل را به هیجان می‌آورد به من گفت. از خشمم شکیبائی نتوانستم. خودم را به شاه رسانیدم که از اندیشه خود آگاهی دهم. اکنون فرمان با شاهنشاه است (سرش را به زیر انداخته می‌ایستد)

شاه طهماس:

(نزدیک می‌رود، شمشیر را می‌دهد و می‌گوید) نادر این مرز و بوم پرستی و برنایشتی را که آشکار کرده‌ای مرا وادار می‌کند نه تنها از گناهت بگذرم بلکه سالاری همه لشکر را بتو بسپارم. من از گناهت درگذشتم (رو به لشکر کرده) خوشا به حال ملتی که همچو نادر یاور دارد!!! خوشا به روزگار لشکری که مانند نادر سردار دارد!!! زنده باد نادرخان!

لشکر:

زنده باد شاه طهماس! زنده باد نادرخان!

نادر ا شرزه شیر غرائی

بر دن خصم تیغ برائی

شکر ما باد بر چنین تقدیر

که به ما شاه داد چون تو وزیر

به که جنگ همچو شیر دلیر

طالب شور و رزم و غوغائی

وطن و ملت از تر باشوکت

مصدر همتی و هم غیرت

ز تو طالع ستاره رفعت

اهل ایران رهاندی از محنت

شاه جان و تواش ید قدرت

خصم دین را تو برق آسائی

مشکلاتت ز ایزد آسان باد

دشمن از خنجرت هراسان باد

از دل و جان همیشه ترسان باد

دیده‌گانش چو ابر نیسان باد





شاه سلطان حسن



دوستارت شه خراسان باد

ای مهین راد روز هیجائی

انجمن سیم

(واقع می‌شود در نزدیکی خراسان:

از يك سو خرگاه نادر: و از سوی دیگر باره خراسان

نادر از دور به لشکر نگاه کرده

میرزا مهدی نزدیک آمده روی سنگ می‌نشیند به فکر رفته سر

خود را با دست می‌گیرد).

### ورود نخستین

سالار بزرگوارا سرکار سپه سالار! سردار، چه می‌فرمائید؟

(سرش را بلند کرده) آمد.

شاهنشاهام امروز سه شبانه روز است که نخفته‌اید، برای تن و

جان زیان دارد، اندکی بیامسائید.

میرزا مهدی جنگ دیروز چنان برا شاد کرده است که خود را

مانند شاهین می‌پندارم، لیک به راستی رزم دیروز به جنگهای

پیش نمی‌ماند. به یاری خداوند امروز باره را خواهم گرفت:

در دشمن نیرو نمانده است، در جلو ما تاب نخواهند آورد (به

لشکر نگاه می‌کند)

سالار بزرگوارا لشکر آرام خواهند بود یا امروز نیز سر پیکار

دارید؟

نی، پس از جنگ دیروز آسایش نمی‌توان داد. کار را باید گرم

گرفت. امروز باید باره گرفته شود (در بیرون هممه است)

میرزا بین کیست! (میرزا مهدی بیرون می‌رود)

(تنها) آری اکنون اگر این جنگهای مرا شاه طهماس شنیده

باشد، بسیار شاد است. پیداست به من زیاد امیدوار است، وگرنه

به خودی خود فرمانفرمایی سپاه را به من نمی‌سپرد: و مرا

تنها به سر سیستانیان نمی‌فرمنا... نی، زیاد هم امیدوار

نمی‌توان بود. آن روز نامه فرساده است که خودت را زود به

اصفهان برسان. لیک خبر ندارد و نمی‌داند که می‌خواهند ایران را

از هر سه سر تارومار کنند (به نگر رفته سر خود را با دست

می‌گیرد)

میرزا مهدی:

نادر:

میرزا مهدی:

نادر:

میرزا مهدی:

نادر:

نادر:



## ورود دوم

امیرزا آهسته آهسته می‌آید، نادر را این‌چنین دیده سخن  
نمی‌گوید)

نادر: (سرش را بلند کرده) میرزا! آبدی؟ چه همه‌ایست؟

میرزا مهملی: از سوی سیستان به پیشگاه شما فرستاده‌ای آمده‌است.

نادر:

فرستاده؟ (برمی‌خیزد) آه! آه! آه! (می‌خندد) فرستاده آیا چه فکر دارد؟ تا باره گرفته نشود از سوی ما شمشیرها در نیام جای نمی‌گیرد. میرزا می‌بینی (به ریشخند) بفرماید! (میرزا بیرون می‌رود، تنها) زور بازوی مرا چشیده‌اند... ایلچی چیست؟ باید خود خان آمده خواهش کند که از او دست بردارم... نی دست بر نمی‌دارم. همین‌قدر می‌تواند خواهش کند که بیهوده کشتار نکنم. و خود او را نکشم... همین خواهش چنین چیزها می‌شود، بشود...  
میرزا مهملی: ...

## ورود سیم

(فرستاده میرزا مهدیخان)

ایلچی: (سر فرود آورده) به پیشگاهتان سلام نموده، فرستاده هستم از

سوی خان سیستان...

نادر: خوب، فرمایش.

ایلچی: خواهش خان این است که برای نیکخواهی همه مردم، جنگ را

برقوف بداریم.

نادر: (خشمگین نگاه می‌کند) به چه عهد و پیمان؟

ایلچی: خان، خواهش می‌کند آنچه شایسته شما است بجا بدهد.

نادر: (می‌خندد) آه! آه! در باره نشسته ده یک بدهد!! خوب! جناب

ایلچی خانتان در اندیشه‌های خیلی بلند افتاده است...

ایلچی: و دیگر عهد می‌کند که پس از این با ایران جنگ نساید.

نادر: (خندان خندان) جناب ایلچی به خانتان می‌گوئی که امروز هنگام

غروب آماده باشد. عهدنامه را نوشته می‌فرستم و فرمایش می‌دهم

که دست‌یسته عهدنامه را امضا کند.

ایلچی: (مات) نمی‌فهمم؟

نادر: به خواست خدا یکساعت بعد از این می‌فهمی. پیدامت خانتان

در کارزار دیروز به خواب بوده والا این خواهش را از من

نمی‌نمود. آیا مسم نیست مرزهای را که از نیاکان ما مانده شما



بگیرید؟ زمین‌های پاک‌مان را به یغما می‌برید. با اینکه ما نیرومند هستیم، عهدهایی را که سود شما در اوست بپذیریم؟ هرگاه خانتان خواهش می‌کند که خودش دستگیر نشود، هرآینه بیپه‌وده خونریزی لشکر را نمی‌خواهد تا دو ساعت بعد از این باید باره خراسان را بگذارد و بگذرد و گرنه امروز زیروزیر کردن شهر و پدران را بی‌نرزد و فرزندان را بی‌پدر گذاردن وام من باد. اکنون بفرمائید (با دست راه را نشان می‌دهد).  
(ایلچی سر فرود آورده بیرون می‌رود).

میرزا می‌بینی چه خواهش‌ها می‌نمایند!

نادر:

میرزا مهلبی:

از فکر شاهنشاه بی‌خبر است، دیروز از بریدن رزم ما گمان می‌رود که خان در اندیشه‌های دیگر افتاده است...  
آن‌چنان است. اکنون که چنین است، نمی‌گذارم چشم باز کند.  
(برخاسته آماده می‌شود) میرزا ببین همه در جاهای خودشان هستند؟

نادر:

(میرزا بیرون می‌رود)

(تنها) نمی‌خواهند خراسان را از دست بدهند... هرگاه خدا یاری کند نشان می‌دهم...

نادر:

### ورود پنجم

از افغانستان نامه رسیده است.  
باز کن بخوان (نادر نگاه می‌کند).

میرزا مهلبی:

نادر:

میرزا:

(ایستاده به آواز می‌خواند) سپه‌سالار زنده‌باد! افغانان دلیری و بهادری شما را شنیده و از اندیشه شما آگاه شده و این اندیشه‌تان که از خراسان سری افغان خواهید شتافت اینان را به شورش انداخته مشغول آماده شدن هستند. انجن کرده عهد بستند که الله‌یارخان را از زندان رها کرده سپاهیان را به او سپارند، باره‌های تازه را نرمان‌روایان گماشته‌اند، به هرگونه در کوششند که از شما جلوگیری کنند، کهریز را لشکر الله‌یارخان گرفته‌اند و از آنجا فرمان داده لشکر سواره اتبوه فرستاده است از پشت سر شما را دنبال کنند، این گزارشات را وام خود دانسته به پیشگاهتان آشکار می‌کنم (شریف‌خان)

نادر:

این خوب نشد، اندیشه‌ای را که در سر داشتم ایزخبر برگردانید (به فکر می‌رود) هرچه شده باشد می‌باید امروز با سیستانیان کارم را به انجام برسانم، میرزا تو برو بالا تماشا کن رزم را



آغاز می‌کنم.  
 (میرزا آماده می‌شود بیرون می‌رود به بانگه بلند شیپور کشیده می‌شود در بیرون مهمه می‌افتد).  
 بخش نخستین از دست راست بخش دومین از دست چپ بخش سومین از پشت سر آماده شوید!  
 (نادر با دست اشاره می‌کند، شیپور کشیده شده به‌آواز بلند الله لشکریان می‌ریزند. بانگه شیپور و شمشیر و تفنگ بلند می‌شود، میستانیان از باره می‌گریزند و چند تن زخم‌دار شده می‌افتند).  
 الله! الله! لشکر:

### بازمانده انجمن سومین

(واقع می‌شود در شهر اصفهان: طهماس در جای خود نشسته و حیدرخان در برابر ایستاده)

حیدر از نادر چرا خبر ترسید؟ شاه طهماس:  
 شاهنشاه! خبر رسیده است. حیدرخان:  
 چه خبر هست! چه کرده است؟ شاه طهماس:  
 شاهنشاه زنده باد! هیچ چیز، از نگاهت‌اش چنین می‌نماید که حیدرخان:  
 بیموده نیمی از لشکر را تباه کرده یک کاری هم ننموده است... شاه طهماس:  
 چنان چیزی شدنی نیست. نادر باشد و از عهده کار برنیاید؟ حیدرخان:  
 شاهنشاه! نخست باید سخن مرا می‌اندیشیدید، آیا من نگفتم راهزنان را یک دفعه چنان کار بزرگ و سرداری نشاید داد، کی می‌داند بر سر لشکر چها آورده است...؟ لشکر هیچ... همین... شاه طهماس:  
 چگونه. همین بگو ببینم؟ حیدرخان:  
 شاهنشاه! یارای گفتن ندارم. شاه طهماس:  
 بگو ببینم چه شده است. حیدرخان:  
 شاهنشاه! چنین می‌گویند گویا لشکریان را پیرو خود کرده، اندیشه شهریاری بر سر دارد. شاه طهماس:  
 تو از کجا می‌دانی؟ حیدرخان:  
 شاهنشاه! بارها نگاهت‌اید بیاید، از چه نمی‌آید؟ و گذشته از این، می‌شنوم مردم و لشکریان به زیردسنیش تن در داده [اند]. شاه طهماس:  
 (به فکر می‌رود) راست می‌گوئی. هرگاه چنین چیزی نباشد تاکنون او را چه یارای این که به فرمایشات من رفتار نکند. من گفتم که همه گزارشات را بنویس، خبر بده. لیک تاکنون چیزی ننگاشته



است.

چند نامه فرستاده است. هم آنقدر آیا سخنان او را می‌توان بارر داشت؟ از جمله می‌نویسد سیستانیان را بیرون کرده، خراسان را از دشمن رها نموده‌ام، افغانستان را به زیر فرمان آورده‌ام. خان‌ش را دستگیر کرده‌ام... چنین چیزها از نوشته‌اش می‌نماید که می‌خواهد شاهنشاه را خاموش کرده تا آشوب‌هایی که در سر دارد یکباره آشکار کند...

حیدرخان:

همیندم سلیمان‌خان را با اندکی سپاه بفرست به افغانستان تمام کارهای او را بگیر. و باید بدهم گردنش را بزنند. او چنان هنرمند باشد که انیسه شهریاری کند؟ نه... نه... نمی‌گذارم چنان راهزنان به دبیهم شاهیم درازدستی کنند.

شاه طهماس:

شاهنشاه! در او یک زبانی هست که همه را می‌فریبده. فرماتان را زود به انجام برسانید و گرنه بدبختی روی می‌دهد.

حیدرخان:

نایست، آنچه گفتم چنان می‌کنی. برو این دم سلیمان‌خان را با سپاه بفرست... (حیدرخان بیرون می‌رود)

شاه طهماس:

(پس از اندکی فکر) اما بایست با نادر به ترمی رفتار کنم. زور دارد نام با او همه سران کشور به سوی او... نه این کار را چنین نمی‌توان گذاشته. می‌بایست گردن او زده شود. بجز حیدر دستوران دیگر هم چند بار گفته‌اند که امیدواری به نادر نشاید...

شاه طهماس:

### ورود اول

شاهنشاه! خبر رسیده است که نادر در پنج فرسنگی شهر است. فرمایش بده به شهرش نگذارند.

حیدرخان:

شاه طهماس:

شاهنشاه! در این دم او را جلوگیری نمی‌توان کرد. فرمایش بدهید بیاید همینکه وارد شد جلاد را فرمان می‌دهید گردنش را بزنند.

حیدرخان:

شاه طهماس:

بسیار خوب. تو جلاد را می‌گویی نزد من باشد و فرمایش بده هنگامیکه نادر می‌خواهد به درون شهر بیاید، لشکر را در یک فرسنگی بگذارد و مردم شهر زیاد شادی نکنند... (از بیرون صدا می‌آید نادرخان سلامت باد، حیدرخان می‌خواهد بیرون برود، نادر یا چند نفر از خان‌ها به درون سرا آمده در برابر پادشاه



شاه طهماسب: به روی زانوها می‌ایستند که شاه آنها را دعای خیر دهد).  
(خشمگین) برخیزید (با دست نشان می‌دهد) کسی که سر از فرمان شهریاری بپیچده، او را دعای خیر نشاید. باید گردن او زده شود.

نادرخان: (نادر و دیگران برخاسته شگفتیده به یکدیگر نگاه می‌کنند).  
شاهنشاهها گناه چيست؟

شاه طهماسب: گناهت زیاد است: چند ماه است رفته‌ای، پنج هزار لشکر برده‌ای تا این هنگام چیزی ننوشته‌ای. پس از این می‌نماید که تو می‌خواهی پادشاهی کند (یکدفعه) جلاد.

### ورود دویم

نادرخان: (از پشت پرده مبرغضب تیغ به دست)  
(به بانگ بلند به میرغضب) باش، بمان.

نادر: (جلاد ترسیده تیغ از دستش می‌افتد)  
شاهنشاهها! خواهش می‌کنم نامه‌هایی که به پیشگاهتان فرستاده‌ام بفرمائید بیاورند.

شاه طهماسب: چه نامه‌ای؟

نادرخان: هرچه شده‌است، هر شهری را که به‌زیر فرمان درآورده‌ایم برای همه آنها میرزا مهدی نگاشته است. میرزا! آیا راست است؟

میرزا مهدی: آری، گزارشاتی که روی داده هنگام به هنگام از آغاز تا انجام نگاشته و به پیشگاه شهریاری فرستاده شده است.

شاه طهماسب: حیدر نامه‌ها را بیاور ببینم...

نادرخان: بیاد دارید، در نزد لشکر سوگند یاد کردم که پس از این از دل و جان کشور و لشکر را یاری خواهم نمود؟ آیا می‌شود پس از آن سوگندم پادشاه خود و کشور را به چشم نمک شناسی بنگرم؟

شاه طهماسب: آنها سخنان کهنه است... دل انسان را نمی‌توان فهمید.

### ورود سیم

(حیدرخان نامه‌ها را آورده به شاه می‌دهد).

حیدرخان: شاهنشاهها! هم آنقدر دو نامه گرفته شده است.

شاه طهماسب: (نامه‌ها را گرفته نگاه می‌کند سر خود را می‌جنباند) آری هرگاه آنچه اینجا نوشته شده، همه راست باشد، خیلی هنرمانموده‌اید.





تاج طهماسب  
اول صفوی

نادر:

لیک شاهنشاهها، برای چیست که سخنان مرا باور ندارید و برای چه می‌باید من دروغ بگویم یا بنگارم؟ خواهش می‌کنم بفرمائید سومین نامه را هم بیارند. (به حیدر) مگر سه تا است؟ شاهنشاهها! نامه سومین را از آن روی که چندان در بایست است نبود نگاه نداشته‌ام.

شاه طهماسب:  
حیدرخان:

گزارشات نامه را به یاد داری یا نه؟ چه نوشته شده بود؟...  
یک سخن شگفت و بایستنی<sup>۱</sup> نداشت، در آن ویژه بارها به

شاه طهماسب:  
حیدرخان:

۱- ضروری.

۲- لازم است، ضرورت دارد. فرهنگ معین.



شاهنشاه گفته و باز پنهانی خواهم گفت.

از شاهنشاه خشمناک زیاد خواهش می‌شود که اولاً نامه سیم را هرچه باشد حیدرخان پیدا کند، و دوم من در راه دولت و ملت شمشیر می‌زنم، چگونه می‌شود که دولت را پنهان از من سخنی باشد، یا آنکه لشکریان همه مرا پیرو مستند: گر بگویم بمیرید می‌میرند، و بگویم زنده بمانید می‌زیند...

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

نادر به خودت زیاد امیدوار هستی، شاید در دلت اندیشه‌های دیگر می‌گذرد؟ هه

شاه من در اندیشه‌ام که بیش از آرایش وطن و او را از ستم دشمن رهانیدن بالاتر چیزی نیست. شاهنشاه‌ها این را باید از دلتان فراموش نکند که مرا دشمنان مخصوص پسیارند، دیده‌هاشان آنچه دیده، دل‌های نمک‌ناشناسشان نمی‌پذیرد که من از راهزنی آمده به نوازش شاهنشاه به این پایگاه بلند رسیده‌ام... یاری... (در فکر) بنا به نرمسایش شاهنشاه چنین آشکار می‌شود که من در اندیشه‌های دیگر افتاده‌ام... آری... هرگاه آن اندیشه‌ها که در من هست خورش آیند شاهنشاه نیست، بفرماید این دم گردنم را بزنند. هم آنقدر خواهش می‌کنم که سیمین نامه را بگوئید پیدا کرده، بدهید بخوانند. آنگاه آشکار می‌گردد که من در پیشگاه شاهنشاه نه اینکه به کیفر بلکه درخور نوازش‌های خسروانه و کارهای بزرگ می‌شوم... این سرکردگان و لشکر مثل شیر جنگ کرده، همه محالات خراسان و افغانستان را به لرزه درآورده خوانین‌شان را دستگیر، زمین‌هاشان را ویران کرده‌اند، غربتی که اینان نشان دادند آیا مزدشان این بود؟ این بی‌توایان هنگام آمدن فکر می‌کردند که پادشاهمان به ما بخشش و نوازش خواهد نمود، لیک... (به فکر می‌رود)

(خشمگین) مرا اندرز مده (سر خود را با دست گرفته به فکر می‌رود)

(نادرخان و دیگران بیرون می‌روند)

(تنها) دل‌مان را نادر خواهد نمود، بخشش خواهد فرمود، شاد می‌نمایم، راهزن بیروز مرا پند می‌دهد. نی پیدا است یک چیز هست، سخنی که حیدر گفت راست باید باشد. آدم این چنین می‌شده است، انسانی که به دستش کار می‌دهی خود را کم

نادرخان:

شاه طهماس:

نادر:

شاه طهماس:

شاه طهماس:



می‌کند (فکر) نه این کار را چنین نمی‌توان گذاشت تا هنگام گذشته چاره باید (فکر) چه باید کرد؟ از که بدانیم که راستی نادر در اندیشه شهریاری افتاده است. سخن حیدر را هم خیلی باور نمی‌توان کرد (اندیشه) پیدا کردم همه راز نهانی نادر را میرزامهدی می‌داند، او را می‌خوانم، از بیمش هرچه کار پنهانی باشد آشکار کرده می‌گوید (به فراش که بر درگاه ایستاده) حیدرخان را به اینجا بخوان (در فکر)

### ورود چهارم

(به درون می‌آید) شاهنشاه! فرمایش را بفرمائید.  
حیدر این دم بگو مهدی را به اینجا بخوانند.  
شاهنشاه زنده‌باد! میرزا مهدی را؟  
میرزامهدی را، میرزامهدی را مرا در بایست است. نادر بی او هیچ‌جا نمی‌رود به یکدیگر مهرشان زیاد است.  
(شگفت) در پیشگاه شاهنشاه چنان کسان چه کار باید داشته باشند.  
حیدر چنان بگویی، مهدی مرد دانشمند و نویسنده‌ای نیکوست من می‌خواهم ویژه درباره نادر با او سخن کنم.  
به چشم (بیرون می‌آید).  
مهدی را باید بیمناک کنم وگرنه کار را آشکار نمی‌نماید، او نادر را بسیار دوست دارد (در اندیشه) آری، بیم دل رنج سر است. او را به زندان می‌کنم... (به فکر) نی... نخست به خوشی. هرگاه با ترس هم نشده، آن هنگام بازور به سخن می‌آورم.

حیدرخان:

شاه طهماس:

حیدرخان:

شاه طهماس:

حیدرخان:

شاه طهماس:

حیدرخان:

شاه طهماس:

### ورود پنجم

(به درون می‌آید) شاهنشاه زنده‌باد! یاد مهدی آمده است.  
بگو بیاید.

حیدرخان:

شاه طهماس:

### ورود ششم

سلام علیکم.  
مهدی بنشین.  
(نشسته دست بر سینه در برابر می‌ایستد.  
شاه طهماس حیدرخان را اشاره می‌کند که بیرون برود).  
مهدی، برای نویسنده‌گی نیکوئی که داری، می‌خواهم ترا کار بزرگی بخشم. هم آنقدر باید به راست‌دلی و درست‌کاری به کار

میرزا مهدی‌خان:

شاه طهماس:

میرزا مهدی:

شاه طهماس:



- کشور بپردازی.
- میرزا مهدیخان:** (سر فرود آورده) نوازش شاهنشاه درباره من بسیار است هم آنقدر شاهنشاه زنده باشد، من خود را شایسته کار بزرگ نمی‌دانم.
- شاه طهماسب:** امیدوارم به زور خاهات کشور را سود بسیار برسانی، و نیز امیدوارم چیزهاییکه کشور و لشکریان را زیان دارد به هنگام خبر دهی تا زود رنج را چاره کنیم.
- (میرزا مهدیخان در فکر)
- شاه طهماسب:** از چه در اندیشه‌ای آیا بر نمی‌خوری؟
- میرزا مهدیخان:** شاهنشاهها به راستی بر نخورم؟
- شاه طهماسب:** آگاه نمی‌شوی مانند کسیکه آهنگ جان شهریاری کند. می‌باید چنین گزارشات را آگاه شده، خبر دهی.
- میرزا مهدیخان:** البته.
- شاه طهماسب:** پس بگو ببینم آیا از سوی نادر چیزی نشنیده‌ای.
- میرزا مهدیخان:** نی؟ شاهنشاهها.
- شاه طهماسب:** شاید در هنگام دوستی تو را گفته باشد که گویا اندیشه پادشاهی دارد؟
- میرزا مهدیخان:** شاهنشاهها سالهاست من با او همراهم، هر راز نهان و داستانی داشته است، بر من آشکار بوده، لیک در این باره بیرون از نیکخواهی و پابندگی پادشاهی سخنی نفرموده و هنگام رزم مانند شیر شمشیر به دست در برابر دشمن بر همه پیشی نموده است، آیا بدخواه پادشاه چنین می‌شود؟
- شاه طهماسب:** پس پیدا است هیچ نشنیده‌ای.
- میرزا مهدیخان:** هیچ.
- شاه طهماسب:** (خشمناک) پس از آنکه ترا به زندان کردم، همه را می‌گوئی... برو اما اگر به کسی سخنان ما را بگوئی، خودت را مرده بدان.
- (میرزا مهدیخان سر فرود آورده می‌رود)
- شاه طهماسب:** (در اندیشه) شاید حیدر سهو می‌کند، خرد باور ندارد که نادر را چنین یارائی باشد، هرگاه هم در این اندیشه باشد به این زودی آشکار نمی‌نماید. (به فکر رفته سر خود را با دست

۱- متوجه نمی‌شوی؟

۲- به راستی ملتفت نمی‌شوم.

۳- هرگز - نه‌نه.

۴- اشتباه می‌کند.



می‌گیرد).

### ورود هفتمین

(آهسته آهسته به درون می‌آید) شاهنشاهها! چه روی داده‌است؟ (سر را بلند کرده) تونی حیدر؟ من اندیشه‌ام را درباره‌ی تو برگردانیدم، در کارهای پادشاهی از تو بر من نزدیکتر کسی نیست، خودت می‌بینی تا چه پایه بر تو نوازش می‌نمایم. همه‌ی کارهای کشور را به تو سپرده‌ام، لیک با این همه از کار چنین می‌نماید که تو می‌خواهی مانند نادر کسی را با من دشمن کنی. می‌گوئی، گویا نادر می‌خواهد شهریار را از دستم درآورده، خود بر تخت جهان‌نمایی جای‌گیرد. مرا هیچ گواهی برای این نیست. میرزا مهدی‌خان که یکی از نزدیکان اوست می‌گوید که نادر برای سر نهادن در راه من آماده‌ است. و دیگر نادر به سومین نامه‌اش اشاره می‌کند، مرا به شورش انداخته‌ است کو آن نامه؟ شاهنشاهها نگاهشده‌ آن نامه را شما می‌دانید، گزارشاتی که در او نوشته شده، درباره‌ی گرفتن افغانستان است... به جز او گزارشاتی نیست. دیگر مانده درست‌کاری نادر... در این ویژه شکم بسیار است. شاهنشاهها! زمانیکه با شما سخن می‌گفت، آیا کاوش کردید که گفت سپاهیان و مران لشکر همه گردن به زیر فرمان من دارند... این چه سخنی است، آیا اشاره نیست؟ (به فکر می‌رود) پیدا است تو یقین کرده‌ای که نادر به دیده‌ نمک‌ناشناسی به کشور می‌نگرد.

حیدر خان:  
شاه طهماسب:

حیدر خان:

شاه طهماسب:

حیدر خان:

یقین بر من مانده‌ آفتاب هویدا است. بنا به کنکاش من باید نادر را امروز به زندان بیندازند تا اینکه با هیچ کسش دوستی و کاری نباشد. چونکه هرگاه این خبرها را بشنود، لشکریان و سرکردگان را بر این وامی‌دارد که سر از فرمان شهریار بی‌چند...

(شاه طهماسب به فکر می‌رود.)

حیدر خان نامه‌ای از بغل بیرون می‌آورد.

شاه طهماسب نامه را می‌بیند)

هم ایندم فرمان می‌دهی که او را به زندان کنند (یکدفعه)

ایندم آن چه نامه‌ایست؟

شاهنشاهها! [این نامه] امروز آمده است. پادشاه عثمانی عهدنامه‌ ما را جواب نگاشته.

شاه طهماسب:

حیدر خان:



- شاه طهماس: چه نوشته است؟  
حیدرخان: می‌نگارد که باید دست راست رود ارس را به آنها بدهیم...  
شاه طهماس: (در اندیشه) سوی راستش را... نه چنان چیزی، شدنی نیست!  
حیدرخان: البته چنین چیز شدنی نیست، لیک...  
شاه طهماس: (خشمناک) چگونه لیک.  
حیدرخان: چاره نداریم باید بپذیریم.  
شاه طهماس: چگونه چاره نداریم. چرا باید بپذیریم؟  
حیدرخان: شاهنشاه! در برابر عثمانیان دست‌کم باید با بیست هزار لشکر برویم، آیا این سپاه را پس از رزمهای گذشته می‌توان گرد آورد؟  
شاه طهماس: (سر خود را با دست می‌گیرد و پس از اندکی فکر) نی... من سهو کرده‌ام، در ایندم رفته نادر را به اینجا می‌خوانی اولین فرمان را که به زندانش کنند، البته نمی‌گوئی، من می‌بینم بی‌او آن کار به انجام نمی‌رسد، ایندم باید او را به پیشگاهم بیاورید و جعفرخان و محمدخان هم در اینجا باشند.  
حیدرخان: شاهنشاه!  
شاه طهماس: نایست به فرمایشم رفتار کن.  
(حیدرخان بیرون می‌رود)  
نادر در این هنگام برای کارهای دشوار کشور می‌باید
- ورود هشتمین**
- رضاخان: شاهنشاه! در ایندم خبر آمده است که عثمانیان از ایروان گذشته با سی هزار لشکر بر خاک ما پا نهاده‌اند.  
شاه طهماس: چنان چیز شدنی نیست، هم آنقدر این خبر هست که عهدنامه ما را نپذیرفته، می‌خواهند که سری راست رود ارس را به ایشان بسپاریم.  
رضاخان: شاهنشاه! این خبر را درست دانسته به پیشگاه آمده‌ام، مگر نه یارای گفتن نداشتم.  
شاه طهماس: پس پیداست حیدر در اشتباه است.  
(رضاخان - نادرخان - حیدرخان - محمدخان - جعفرخان)  
شاه طهماس: (به نادر) من از گناه تو گذشته، پایگاه نخستینت را به تو باز می‌گردانم: امیدوارم که از برخی اندیشه‌ها برگشته به راستی فرمان بری. در این دم رضاخان خبر اندوهناکی آورده است.



گویا عثمانیان با جایگاه ۱ با پای نهاده‌اند. از آن روی هنگام  
را از دست نداده رضاخان - محمدخان و جعفرخان را کمک  
برداشته برابر دشمن می‌روی.

نادر:

(نخست به آهنک آهسته پس رفته‌رفته بانگ را بلند می‌کند)  
نوازش شاهنشاه درباره من بسیار است. تا این زمان به راستی  
دل کمر بندگی کشور و لشکر را بر میان بسته‌ام. بوم مان را  
از دست دشمنان رهانیده‌ام، پس از گرفتن خراسان در بی‌خبری،  
شاهنشاه به سر افغانان رفته سامانشان را گرفته خودشان را به  
کوه و سنگ انداخته در هنگامش شاهم را خبر کرده‌ام، لیک به  
پاداش این چاکریم از نزد شاهنشاه نه اینکه بر بلندپایگی بلکه  
به نگاه خوشی هم شایسته نشده‌ام. من هیچ، اما سپاهیان برای  
قشون بانگ آفرین شاه آرام دل و نیک‌بختی بزرگ است...  
کشور را تا بدین روز به چشم نمک‌ناشناسی نگاه نکرده‌ام. لیک  
با این همه شاهنشاهای دمی پیش ازین شنیدم به زندان کردنم  
فرمان داده بودند بس شگفت! بس شگفت! ز چه؟ ز چه؟ بی‌آزمی  
و بی‌برنایشتی و رشک آدم! می‌دانم. همه‌اش را می‌دانم.  
لیک... شاهنشاه، خود را یارای سخن داده می‌گویم هر هنگام که  
کشور تباه شده از شهریاران نه که از دستوران نزدیک بوده  
است. پادشاهی که کشور و لشکر را به بی‌آزمی و بی‌دانشان  
سپارد (به حیدرخان می‌نگرد بانگ را بلند می‌کند) یک پادشاهی  
که سرکرده سپاه جان‌فشان را اندک شمرده، بهائی ننهد (روی  
به خانان) در خور دیهیم و شهریاری نیست. هرگاه چشم دارید  
که وطن‌مان تهی از شورش و آسوده باشد، باید چنین پادشاه از  
جهانبانی کناره جوید...

آنچه نادان به خود کند هرگز...

خشم با خصم جان‌ستان نکند

جعفرخان - رضاخان - محمدخان: راست می‌نرمائید، نادرشاه زنده باد! نادرشاه  
زنده باد!

(شاه طهماس و حیدر خان خود را باخته زبان‌هاشان می‌گیرد)



نادرخان:

ماموش، تا زمانی که پسری از نژاد صفوی هست تخت و تگین  
 ابران را دیگری مزاور نیست. مصلحت این است که عباس میرزا  
 پسر شاه را به شهریاری برگیرم تا زمانی که به بزرگی برسد  
 من به کارهای پادشاهی فرمان دهم.

**محمدخان - جعفرخان - رضاخان:** نادرشاه زنده باد! نادرشاه زنده باد! (از بیرون  
 صدا می آید نادرشاه زنده باد!

(نادر ناچار مانده تشکر می کند

طهماسب و حیدرخان در جای خود مات می مانند)

**انجمن نوم**

(در اسپهان واقع می شود: اطاق کار نادر در يك سو. روی میز

کتابها. در اطاق قالی گسترده شده. میرزا مهدی خان نشسته،  
 می نویسد.)

میرزا مهدی خان:

همان هنوز نپروورده، و پرورش هم نخواهد داد همچو آدمی راه،  
 حرفش یکی، دلش صاب، شیردل، بپرپیکر، وطن دوست. در راه  
 ملت، جانگداز. کس بیکسان، یاز بی یاوران، پرورنده یتیمان.  
 حیف از نادر که زود پیر شده. کنون در مست چهل و شش سال دارد.  
 با همه این در چشم به پیر هفتادساله می ماند. ای روزگار کی  
 می گفت نادر همچو زود از جنگ دست می کشد. کنون نام جنگ  
 که می آید دیگران را می فرستد. پس از واپسین جنگ داغستان  
 بسیار تغییر پیدا کرده. راست می گویند. گفتار از شمشیر  
 برنده تر است. حقیقت همان است. حرف های مردم بی آزر  
 رشک خوانین مفت خور بی برنایشتی به نادر خیلی کارگر شده  
 است.

حیدرخان به کیفر خود رسید، اکنون جعفرخان، رضاخان،  
 محمدخان که نخستین مردان کارگزار کشور شمرده می شوند،  
 خودشان گواه هستند که نادر از تخت و تگین سر باز زد، لیک  
 کون این مردم به نادر سخنان گوناگون می بندند. می گویند گویا  
 نادر از دست نژاد صفوی پادشاهی را به زور گرفت... خلاصه  
 در این هنگام آخر حال، نادر بسیار پریشان است. به يك حرف  
 مست، از جادر می رود. بیا ببین کار به کجا رسیده که با من هم  
 خلعناک گفتگو می کند با آنکه مرا بسیار دوست داشت که می داند  
 شاید از من هم سخن ساخته گفته اند (فکر [می کند] سوی درب رفته  
 نگاه می کند) هیسات پیش از این صبح ها در ساعت پنج و شش  
 برخسته بود،



ليك اکنون ساعت ده است تا این هنگام می بینم که از بستر خوابش برنخاسته است (از در نگاه می کند) نه نمی آید (از روی میز کاغذهای خود را برمی دارد - نادر چوب در دست با جامه پادشاهی خشمناک آهسته آهسته به درون می آید).

### ورود نخستین

**نادر شاه:** (به گرد خود نگاه می کند) میرزا! آیا جنگ داغستان را نوشته ای، به اتمام رسانیدی؟

**میرزا مهدی خان:** نه شاهنشاه! اندکی مانده به انجام برسد. **نادر شاه:** چگونه؟

**میرزا مهدی خان:** شاهنشاه! در زمان ده روز به انجام می رسانم. **نادر شاه:** (خشمناک) بنویس، بنویس، زود تمام کن. تو را در بایسته هستی (نکر)

**میرزا مهدی خان:** شاهنشاه! درباره چه؟ **نادر شاه:** يك چند کارهای داخله است، و چند روشها هست می خواهم بنگاری (فکر) نخستین اندیشه ام این است که دو دشمن را آشتی دهم (با کاوش به میرزا نگاه می کند).

**میرزا مهدی خان:** شاهنشاه زنده باد، نمی فهمم. **نادر شاه:** (خشمگین) چه! چه! البته آدم نمی گویم: دو دشمن، یعنی دو آئین.

(میرزا به فکر می رود)

**نادر:** از چه در اندیشه ای، شاید باز در نیافتی؟ **میرزا مهدی خان:** آری شاهنشاه! اکنون دریافتم.

**نادر شاه:** راستیش نام شیعه و چهار یاری را نمی توانم شنید. این که بایه آن دو آئین یکی شوند، از چه راه و سودش چیست؟ آنها را در آینده می گویم.

**میرزا مهدی خان:** راست است، در دست شاهنشاه همه چیز آسان، ليك یکی شدن دو آئین را دشوار می بینم.

**نادر شاه:** در دست من هیچ چیز دشوار نیست. به خواست خدا هرگاه خداوند یاری کند به آرزویم می رسم. دیروز رضاخان را فرستادم به نزد آخوند ملا علی اکبر که ز اکنون به اندرز مردم ابتدا کند. امروز باید پاسخ بیاورد همین که مردم در ایجا آماده شدند، آندم به عثمانیان نگاشته عهد و پیمانشان را بر



من آشکار نمایند.

**میرزا مهلبی خان:**

خداوند خیر بدهد.

**نادر شاه:**

دومین اندیشه‌ام این است که باید انجیل را به زبان ما، درآورند.

**میرزا مهلبی خان:**

شاهنشاه! آن از برای چیست؟

**نادر شاه:**

برای آنکه برای خیر کشور پادشاه را در بایستا است که کیش<sup>۲</sup>

گروه‌های دیگر را بدانند.

**میرزا مهلبی خان:**

آری شاهنشاه.

**نادر شاه:**

سیمین اندیشه‌ام این است که توانائی بزرگ پیشوایان آئین

را کم کنم... شماره کرده‌ام در یکسال از پرستشگاه‌ها هفت

میلیون منات سود گرفته می‌شود. هیچ می‌دانی کجا و کی‌ها خرج

می‌کنند؟

**میرزا مهلبی خان:**

نه شاهنشاه!

**نادر شاه:**

مؤبدان<sup>۳</sup> و پیشوایان آئین این تنخواه را باید به گنج کشور

پرساتند. زیرا که هرگاه در گنجینه تنخواه<sup>۴</sup> نباشد لشکر نخواهد

بود، اگر لشکر نباشد وطن‌داری نتوان نمود پس از رفتن مرز و

بوم پرستشگاه<sup>۵</sup> نمی‌ماند و کیش هم از دست می‌رود...

**میرزا مهلبی خان:**

شاهنشاه! پس پیشوایان آئین با چه زندگانی نمایند؟

**نادر شاه:**

نخستین پس از این قرار هر تن‌پرور برای پیشوائی نمی‌شتابد و

دویم برای کسانی که درخور پیشوائی هستند و مؤبدانی که

رواج آئین می‌دهند و دانشمندی که برنایشتی کیش<sup>۶</sup> محمدی

می‌کشند، مالیانه قرار خواهم داد... (فکر) چهارمین اندیشه‌ام

این است باید در پادشاهی من بینوا و در یوزه‌گر<sup>۷</sup> یافت نشود.

مگر این که بی دست و پایان باشند. در کشوری که بینوا و

درویش فراوان شد گمان می‌رود که آن کشور زود رو به ویرانی

نهد... باری از این‌گونه اندیشه‌ها در سرم بسیار است...

۱- لازم - ضروری.

۲- آئین - مذهب.

۳- پیشوایان مذهب زردشتیان.

۴- نقدینه - پول نقد.

۵- آتشکده.

۶- دین حضرت محمد (ص).

۷- متن: در یوزه‌گرد.



(در اندیشه می‌رود) امیدوارم که این‌ها همه درست شود...  
امروز چشم به راه رضاخان هستم، از آخوند پامخ بیاور ببینم  
آنکه می‌آید او است.

### ورود دومین

رضاخان! چگونه شد؟ **نادر شاه:**  
شاهنشاهها! همه فکرهای شما را گفتم لیک... **رضاخان:**  
(خشمناک) چگونه لیک، یگو ببینم. **نادر شاه:**  
اندیشه‌های پسندیده شاهنشاه خوش‌آیند آخوند نشد. **رضاخان:**  
خوشش نیامد؟ نکردم خودش را اینجا بخوانم، تا نزد من از ترس **نادر شاه:**  
آری بگوید، پس از رفتن باز آنچه می‌خواهد بکند. حالا که شد،  
(چوبش را بر زمین می‌زند) ایندم بگو ببینم چگونه خوشش  
نمی‌آید؟  
شاهنشاهها! می‌گوید من از مردم عوام بی‌دانش می‌ترسم، هرگاه **رضاخان:**  
یک سخن در این باره بگویم خانه‌ام را تاراج می‌کنند.  
ای بیچاره از جانش نمی‌ترسد، از خانه‌اش می‌ترسد. اکنون که **نادر شاه:**  
چنین شد (خشمناک) هم ایندم رفته فرمان می‌دهی سرش را ببرند.  
سلیمان‌خان که پرستار مؤبدان رخته به کیش‌انداز بود زبانش را  
ببرید!... (خشمناک شده برمی‌خیزد و از خشم نمی‌تواند سخن  
بگوید و چوب را بر زمین می‌زند) ناپسته ایندم به فرمان شاه  
رفتار کن!  
(رضاخان بیرون می‌آید)  
میرزا همین‌دم به سلطان نامه بنویس که من خواهش می‌کنم **نادر:**  
برای نیکخواهی همگی دو آئین یگانه شود، شنیدی؟ (چوب را بر  
زمین می‌زند) من می‌نمایم به آن مفت‌خوران ملاعین.  
به چشم. **میرزا مهدی‌خان:**  
(بیرون می‌رود) آری دشمن کم بود اکنون هم ملاها و بی‌دانشان **نادر شاه:**  
آیا در برابر اینان می‌توان یستاد؟ پیش از این باز از من حرف  
می‌شنیدند. لیک اکنون سخن زیاد نمی‌توان گفت به دیده  
درستکاری که می‌نگری روشها و اندیشه‌هاشان بد نیست این‌ها  
همه نشانه آئیزپرستی و ملت‌پرستی است اما افسوس که  
نمی‌فهمند (جعفرخان به درون می‌آید)





"از کتاب سفرنامه ژول لورنس"



## ورود سیم

جعفر خان: میرزا مهدی خان این چه گزارشاتی است می گویند. شاه فرمان

داده است ملا علی اکبر را گردن بزنند؟

میرزا مهدی خان: آری خان راست است.

جعفر خان: برای چه؟

میرزا مهدی خان: چند پیام لرستاده بود: نمی خواهد رفتار نماید پذیرفت.

جعفر خان: چگونه؟ چه پیام؟

میرزا مهدی خان: از رضاخان پرسش کنید به شما همه را می گوید، چونکه او در

میان کار است.

جعفر خان: این کار خوب نشد، می بایست پیشروان آئین را با خود دشمن

نکنند (اندیشه).

میرزا مهدی خان: اندیشه می نمائی می بینی هرچه می کند بجاست، سخن این است

آئین را رخنه نیندازند. کوشش این آن است که کیش محمدی (ص)

(ص) نیرومند شود. ملت هشیار گردد. چه کند این از يك سو

کار را راست می نماید، از يك سو چند تن خوانین بهم می زنند.

از جمله فرمایش می دهد که سلیمان را بکشند برای آنکه چند نفر

رایگان خوران<sup>۳</sup> را پرده می کند که و رای میل پادشاه رفتار کنند.

جعفر خان: خدای بزرگ چه کار بدی شد. هرگاه از گفته خود بازنگردد،

امروز همه را به شکار خوانده است. باید بروم، یا چنین

خشمناکی این اگر به نخجیر بروی باید به هر گامی دقت نمائی.

خداوند چنان کند که به شکار نرود درگذرد، نرود.

میرزا مهدی خان: می شود که امروز به شکار نرود چونکه امروز بسیار ژولیده

است.

جعفر خان: نی هرچه ژولیده باشد سخنی را که گفته است، فراموش نمی کند

بهر آنست که من بروم. شاید مرا نبیند در اندیشه نخجیر نیفتد

(می خواهد بیرون برود با نادر روبرو می شود)

## ورود چهارم

نادر شاه: جعفر به کجا می روی؟

۱- نمی خواهد فرمان نادر را گردن نهد.

۲- دین حضرت محمد (ص).

۳- مفتخوران.



جعفرخان: (ترسان ترسان) هیچ شاهنشاهها!  
 نادرشاه: (خشمناک) چگونه هیچ، به کجا می‌رفتی؟  
 جعفرخان: خواستم از فراش پرسش کنم شاهنشاه امروز به شکار خواهد رفت یا نه؟  
 نادرشاه: البته البته، میرزا مهدی‌خان را بگو آماده شوند.  
 میرزا مهدی‌خان: (بیرون می‌آید - به جعفرخان) امروز باید شکار خوب باشد!  
 جعفرخان: آری شاهنشاهها.  
 نادرشاه: از چه روی؟  
 جعفرخان: شامنشاه می‌فرماید.  
 نادرشاه: (به ریشخند) شاهنشاه می‌فرماید! در هر کار هرآینه به سخن من گوش می‌داد بسیار خوب می‌شد، از جمله سلیمان‌خان را بارها گفتم تو به جای آنکه به کشور چاکری کنی رفته با بعضی از مردم بیپوده روزگاری را مگذران، سخن که می‌کنی چنان کن که سود آئین کشور در او باشد، گفته‌های من به هدر می‌رود زیان ندارد اکنون به کیفرش می‌رسد (خشمناک).

### ورود پنجم

میرزا مهدی‌خان: شامنشاه زنده باد! شکار رفتن را آماده هستید؟  
 نادرشاه: برویم (به میرزا مهدی‌خان) میرزا تو در کارت باشی به نگارش نامهای که گفته‌ام پرداز!  
 (نادرشاه و جعفرخان بیرون می‌روند)  
 میرزا مهدی‌خان: (تنها) می‌باید نامه را ایندم به انجام رسانم. انسان غریبی است در سرش هرچند آشفتگی باشد، و اندیشه‌اش به هر اندازه‌ای پریشان باشد، باز سخنی را که گفته است از فکرش نراموش نمی‌گردد (می‌نگارد و گاهی خامه را نگاه داشته به فکر می‌رود) درین آشفتگی کارها بسیار دشوار است که این به انجام برسد، ببینم خداوند چه خواسته است (می‌نویسد) اگرچه نگفت یکی شدن دو آئین برای چیست، ولی گمان می‌نمائی به راستی بسیار خوب چیزی است زیرا که دشمن یکباره از میانه برداشته می‌شود، مدنیت زیاد می‌گردد هر دو آئین پیشرفت می‌کنند (می‌نویسد) از ثرار سالیانه دادن به مؤبدان بنا بر پندار من اندیشه‌اش این است که آنها را در دست نگاه دارد، این هم بد نیست بیچاره مؤبدان همین ندر از مردم بی‌مایه سود بردار می‌شوند از آن روی شگفت نیست که به خواهش و پسند مردم بی‌مایه سخن کند. لیک



هرگاه از پادشاهی سالیانه داشته باشند، برخی چیزها و سخن‌ها که دور از دانش است و آشکارا آئین و مرزبوم و کشور را زیان دارد در میان مردم پراکنده نمی‌کند (می‌نگارد) آنروز مرا می‌گوید:

**نادر:**

میرزا تو چنان مپندار که من دشمن روحانیانم، نی پیشوایانی که کیش را رواج می‌دهند جان منند، با بؤیدانی که رخنه در آئین می‌اندازند من به راستی دشمنم...

**میرزا مهدی‌خان:** (در فکر رفته می‌نویسد) آری هرچند می‌اندیشی می‌بینی به راستی روش‌های دانشمندانه است و به راستی فکرهایی زیباست لیک افسوس که نمی‌دانند.

#### ورود ششم

(محمدخان شتابزده به درون سرا می‌آید)

**محمدخان:**

میرزا مهدی‌خان این چه گزارشات است؟ می‌گویند در شکارگاه به شاه تیر انداخته‌اند...

**میرزا مهدی‌خان:** (خامه را از دست انداخته برمی‌خیزد) چه می‌فرمائید خان؟ خان [این] چیز شدنی نیست. هم ایندم رفتند.

**محمدخان:**

آری اکنون این دم، در شهر شورش افتاده است، تا این‌جا که می‌گویند... (فکر)

**میرزا مهدی‌خان:** چه...؟ چه می‌گویند؟

**محمدخان:**

شاید مرده باشد؟

**میرزا مهدی‌خان:** چه؟

چه... چه می‌گویند، شاید مرده باشد؟ چه؟

**محمدخان:**

آری چنان چیزی می‌گویند.

**میرزا مهدی‌خان:** داد! داد! خانه ایران ویران شد (نمی‌داند چه کند)

**محمدخان:**

خان بیسوده خودتان را نکشید. شاید این خبر راست نباشد. اما آن را درست می‌دانستم که این کار در این نزدیکی خواهد شد...

**میرزا مهدی‌خان:** (خشمناک نگاه می‌کند) آه پس پیداست شما می‌دانستید... (این

هنگام در بیرون همهمه می‌افتد دست نادر را گرفته می‌آورند.

محمدخان از در دیگر بیرون می‌رود)

#### ورود هفتم

(رضاخان، جمع‌رخان، رضاقلی‌خان، میرزا مهدی‌خان نادر را با

یک‌دست زخم‌دار روی صندلی می‌نشاند).

آن گلوله‌زننده بدبخت را هیچ‌کس ندید؟

**نادر:**



- شاهنشاهها! ولیعهد به جنگل رفته بود، هیچ نشانی نیافته است.  
 بنواھیدش بیاید.  
 شاه: جعفرخان:  
 شاهنشاها! در اینجا است.  
 رضاخان:  
 (رضاقلی خان دستها را به سینه نهاده در برابر نادر می ایستد).  
 (با کاوش نگاه می کند) پسر يك نشانی نیافتی؟ کسی را ندیدی؟  
 نادر شاه:  
 خیر شاه بابا!  
 رضاقلی:  
 بسیار شگفت است. ایندم باید بدبخت را بیابید (خشمناک به  
 خانها نگاه می کند) نایستید!  
 نادر شاه:  
 (رضاخان، جعفرخان و رضاقلی خار بیرون می روند.  
 میرزا مهدی خان مات می ایستد)  
 نادر شاه:  
 (به میرزا مهدی خان) میرزا می بینی ملت به پاداش نیکی من با  
 من چه می کنند؟  
 میرزا مهدی خان:  
 می بینم قبله عالم! می بینم. پس از شما روزگار ایران را  
 می اندیشم.  
 نادر شاه:  
 زننده بدبخت با آزرم بوده، خوب است که به دستم خورد.  
 میرزا مهدی خان:  
 شاهنشاهها! یزدان پاک ایران را دوست داشته است.  
 نادر شاه:  
 هرگاه این سه نفر که برای جستجو رفته اند، زننده را نجویند،  
 به راستی این آشوب به فرمان اینان بوده است.  
 میرزا مهدی خان:  
 شاهنشاهها! سیمین آنان ولیعهد است.  
 نادر شاه:  
 آه میرزا! در این جهان یکرنگی هیچ کس را باور نتوان داشت.  
 (فکر) به پسرم تیرکمان دادم، زیرا که يك ماه از این پیش سخنان  
 چندی به گوشم رسید.  
 میرزا مهدی خان:  
 قبله عالم! بنیاد راستی سخن این است، يك اندکی پیش از آمدن  
 شما محمدخان اینجا بود، از سخنان او آشکار شد که از این کار  
 باخبر است.  
 نادر شاه:  
 محمدخان؟ چه... چه... بگو این دم بخوانندش.  
 (میرزا مهدی خان بیرون می رود)  
 نادر:  
 آری شهریاری را بخواه که برنده باشد می باید برای بالا گرفتن  
 کار کشور کوشش کند (به فکر رفت دست خود را می گزد) آری  
 قرارهای سودمند بگذارد... اما پادشاهی که جانش را گرامی بدارد  
 جهانبانی که برنایشستی بوم - کشور نکشد، می باید که در خواب  
 مانده، روزگارش را به سرخوشی بگذراند.



## ورود هشتم

- میرزا مهدی خان: شاهنشاه زنده باد، فرستادم بخوانندش.  
 نادر شاه: پس محمد چه می گفت؟  
 میرزا مهدی خان: قبله عالم! خیلی سر بسته سخن می کرد. همین ایزرا فهمیدم که  
 ازین کار او باخبر است.  
 نادر شاه: بسیار خوب. پس پیداست برای آن به شکار نیامده بود (محمدخان  
 می رسد)

## ورود نهمین

- محمدخان: (با فروتنی در برابر نادرشاه می ایستد) شاهنشاه! این چه  
 بدبختی است که رو داده است.  
 نادر شاه: (به ریشخند) آری می بایست چنین می شد... چرا پس تو یا من  
 به نخجیر نیامدی؟  
 محمدخان: شاهنشاه! دخترم در دم مرگ است، نتوانستم بیایم.  
 نادر شاه: پس آیا یک خبر هم نمی دانی؟  
 محمدخان: قبله عالم درباره چه؟  
 نادر شاه: (خشمناک) چگونه درباره چه؟ یعنی چشمه های نمی بیند.  
 محمدخان: شاهنشاه! گزارشاتی شنیده ام ... لیک ...  
 نادرشاه: (خشمگین) هرچه می دانی، هم این دم بگویی...  
 محمدخان: قبله عالم! ولیعهد باید این کار را از همه نیکوتر بداند.  
 نادر شاه: از گفته تو چنین می نماید که این شورش از پسرم است؟  
 محمدخان: آری قبله عالم! گمان من بر اوست.  
 نادر شاه: به چه گواه؟  
 محمدخان: یک همچو گواهی ندارم، مردم چنین می گویند (در این زمان  
 رضاخان و جعفرخان به درون می آیند)

## ورود دهمین

- نادر شاه: (رو به سوی جعفرخان) چگونه شد؟  
 جعفرخان: قبله عالم! پس از آنکه از اینجا بیرون رفتیم. ولیعهد به ما گفت  
 که من باید خودم گشته آن بدبخت را پیدا کنم. لشکر گردآورده  
 از شهر بیرون رفت.  
 نادر شاه: چه... چه... آزمندی زور آور شده است... (خشمناک برمی خیزد)  
 هرگاه این دم پسرم را دست بسته به اینجا نیاوریدم، می دهم همگی  
 را در یک دقیقه گردن بزنند، درنگ نکنید.





NADIR SHAH.

(From a Persian picture.)

(By kind permission of the Secretary of State for India.)



- نادر شاه: (محمدخان، جعفرخان، رضاخان زود بیرون می‌روند)  
(سر خود را با دست گرفته می‌نشیند و پسر یسه میرزا) میرزا!  
می‌بینی دشمنم یا من در يك خانه می‌باشد، در سایه من می‌چرخد،  
و من دشمنم را در دورها جستجو می‌کنم؟
- میرزا محمدخان: شاهنشاهها! این سخنان را باور نکنید، ایران را بدبخت ننمائید،  
همه نیرنگ در این خان‌هاست که دستوران شمرده می‌شوند.  
ابن‌ها مردم بسیار بی‌آزمی هستند. یاور نکنید قبله عالم! از  
ولیعهد چنین چیزها سر نمی‌زند و دیده نمی‌شود...  
نادر شاه: چنان است و چنین می‌کند. امروز باید هر دو چشم او کنده شود  
تا همه ایران آرام گردد.  
میرزا مهملی‌خان: شاهنشاهها! کار را یقین نکرده، ولیعهد را بدبخت ننمائید.  
نادر شاه: کار بر من دیراست آشکار شده است، میرزا! بیپوده درخواست  
نکن (خشمناک) باید امروز چشم‌های او برای روشنی جهان  
آرزومند بماند. از امروز من پسری رضاقلی نام ندارم، از امروز  
ایران ولیعهد ندارد... (سر خود را با دست گرفته به فکر می‌رود  
در بیرون بنگه مهمه می‌آید).  
(رضاقلی را دست بسته می‌آورند)

### ورود یازدهمین

- نادر شاه: (رضاخان، محمدخان، جعفرخان، رضاقلی خان).  
(سر را بلند کرده به رضاقلی خان) پسر بدبختم، پسر آزمندم،  
آیا می‌توانستی پیش از قدرت از برای کشور و لشکر رنج ببری  
که به این اندیشه‌ها افتادی! (خشمناک) بپرید این دم مردو  
چشم‌های او را بیرون بیاورید (نشان می‌دهد) این چشم‌ها باید  
روی او را نبینند، آن چشم‌ها دیگر روشنی این جهان را  
(خشمناک) بپرید.  
رضاقلی خان: شاه بابا! بهای چشم‌های من هیچ، اما ایران را بی‌چشم  
می‌گذاری... بپرید مرا به فرموده شاه رفتار کنید. راستی کار  
پس از این آشکار می‌شود (رو به خانان) خانه ایران آن هنگام  
ویران شد که مانند شما کسان را کارگزاران کشور قرار دادند  
(بیرون می‌رود و پشت سرش خان‌ها).  
نادر شاه: (به روی صندلی افتاده سر خود را با دست می‌گیرد) پروردگارا  
این چه سرگذشتیست؟ (دل خود را با دست می‌گیرد) آخ دلم  
می‌طپد.



**میرزا مهدي خان:** (به پای نادرشاه می افتد) شاهنشاهها! سالهاست چاکری می کنم، تا این هنگام خواهشی ننموده ام که پذیرفته نشود، آخرین خواهم گذشت از گناه ولیعهد است ...

**نادر شاه:** (خشمناک) گم شو از پیش چشم، تو هم با او يك دل شده ای. (میرزا مهدي خان آهسته آهسته برمی خیزد، می رود).

### ورود دوازدهمین

(گل جهان زود آمده به پای نادرشاه می افتد)

**گل جهان:** (گریان) شاهنشاهها! تو را سوگند می دهم به آن چیزی که جانت را در راه او پوسانیده ای بر بینوائی فرزند من ببخشای! مرا تا دم واپسین با چشم گریان مگذار.

**نادر:** (گریه می کند) آیا بیست سال او را برای این پرورش داده بودم (می گیرد. نادرشاه سر خود را با دست می گیرد).

**گل جهان:** خانه ام را ویران مکن، بفرما چشم های مرا درآورند، فرزندم گناه ندارد (پای نادر را بغل کرده. گریه می کند)

**نادر شاه:** نمی شود، باید چنین بشود. آدم آزمند باید به سزای خود برسد. (درخواست می کند) نادرا بفرما دو ساعت درنگ کنند، تا آن چشم هایی را که بیرون خواهد آمد به سیری ببوسم. گر خدا را می پرستی بر اشک چشم من ببخشای (می گیرد).

**نادر شاه:** (اندکی نگاه کرده به يك مرتبه) برخیز برو (دستش را گرفته به زمین می زند).

**گل جهان:** (يك مرتبه) آي! (مدهوش شده به زمین می افتد).

چو تیره شود مرد را روزگار  
همه آن کند کش نیاید به کار

### بازمانده انجمن چهارمین

#### (ورود نخستین - بستر خواب)

**میرزا مهدي خان:** پیوردگارا خودت می بینی این کارهای ستمگرانه را. خداوند از بدتر ازین نگاه ندارد. پس از این دیگر کار ایران راست نمی شود. آن توپی که به ایران خورد، بس است. شاه امروز فردا دانش خود را گم کرده کشور به دست خان های بی غیرت خواهد افتاد... که می داند چه خواهد شد؟ بیچاره رضاقلی خان را ستمگرزاده ها بیهوده بدبخت نمودند. دیروز شاه مرا خوانده می گوید که میرزا يك سهویست کرده ام، مرگاه همه جهان به خون آغشته



شده، آن سهو را درست نتوان کرد. کار آشکار شده است. رضاقلی خان بیپوده بدبخت گردید. این آشوبها از خانان رو داده است...

### ورود دومین

(چوب در دستش با کمر خمیده آهسته آهسته می‌آید) میرزا، چنانکه دیروز شنیدی، همان است. متمگرزاهها بیپوده، فرزند مرا بی چشم گذاشتند (می‌گرید) من خانه ویران شده، من دانش کم کرده، سخزن بی ناموسان را گوش کرده، به راستی ایران را بی چشم گذاشتم. (گریه می‌کند).

نادر شاه:

شاهنشاه! شکیبائی می‌باید، گناهکار به کیفر خود می‌رسد. کار از کار گذشته است. جهان بر من تنگ شده است (سر خود را می‌گیرد).

میرزا مهدی خان:  
نادر شاه:

قبله عالم! آیا کسیکه این شورش را برانگیخته، آشکار نیست؟ آیا یکی است؟ آیا دو تاست؟ درست پنجاه کس سخنانشان را یکی کرده‌اند که پس از من تخت و دیهیم ایران رضاقلی خان را نباشد آری به دلخواهشان رسیدند.

میرزا مهدی خان:  
نادر شاه:

شاهنشاه! آیا نام‌هاشان آشکار است؟ چنانی که فرمایش داده‌ام، باید امروز همه آن پنجاه کس سرشان بریده شود.

میرزا مهدی خان:  
نادر شاه:

### ورود سومین

(جلاد در دستش تیغ خونین به درون می‌آید). (سر فرود آورده) شاهنشاه زنده باد! با این خنجر، سر کسان را که فرمان داده بودید، بریده‌ام.

جلاد:

(دست بر دل خود برده) آخ... اندکی آسوده شدم. بر تخت می‌نشیند (سر خود را گرفته به میرزا مهدی خان و جلاد) آهسته بروید، من کمی بیاسایم... (دراز کشیده) نه نمی‌توانم آسوده شوم (دل خود را می‌گیرد) آخ چه گزارشی است، پروردگارا. چشم‌هایم تار می‌شود (یک دفعه ترسیده برمی‌خیزد گویا آدم به چشمش می‌آید) که هستی؟ چه کشنده است (پس می‌رود) مرا... مرا می‌خواهد بکشد؟ چه؟ نه... نه (سر خود را می‌گیرد) پروردگارا مرگ بر من گرانیست (به روی زانو می‌ایستد) همین قدر می‌خواهم با اشک چشمم هزار یک از گناهانم را پاک

نادر شاه:



کنم. من باید بگریم اشک‌های خونین بریزم، همچو فرزندم کور شوم. از آن سپس فرمان با اوست از مویه من آسمان و زمین باید بگریند. پس از آن توانائی تراست. من می‌باید به رنجهای سخت سخت گرفتار شوم... (گریه می‌کند) گریه کنید چشم‌های من. گریه کنید. باید به روشنائی گیتی آرزومند بمانم. چنانکه پسرم ماند. (سر خود را با دو دست گرفته به زیر نگاه کرده، گریه می‌کند)

### ورود چهارمین

(دست در بغل با جامه‌های سیاه آهسته آهسته می‌آید) نادر! برای چه این چنین می‌کنی؟ (نادرشاه پاسخ نمی‌دهد گل جهان نزدیک می‌رود) نادر! چه شده است؟ (نادر برسی‌خیزد) هیچ (سر بزیر) گل جهان، نمی‌توانم پرویت نگاه کنم. گناهم زیاد است... فرزندت را بیموده از دستت ربوده‌ام (دستش را می‌گیرد) مرا ببخش، ببخش تو را سوگند می‌دهم. به چشم‌های فروریخته پسرم (هم‌آغوش شده گریه می‌کنند)

بدا به روزگار آن مادری که بدبختی فرزند خود را ببیند. چه باید کرد، در هر نگاه کردن جگرم آتش گرفته، می‌سوزد... تا روز واپسین خواهم سوخت... (گریه می‌کند)

(در بیرون صدا می‌آید... نادرشاه به سوی در می‌رود). چه هست؟ (از در بیرون می‌رود) خوبست اندکی درنگ کنند. دوستهای رضاقلی هستند آمده‌اند به دیدن. برویم به اطاق دیگر. برم که به اینجا می‌آید، من او را نبینم... نادر آن بدبخت را آرزومند خودت مگذار، چند بار گفته است مرا ببرید نزد شاه بابام.

هرگاه می‌خواهی در این زمان پیری از خرد بیگانه نشوم، او را به من منمائی. گاهی که در خواب او را می‌بینم، از خرد بیگانه می‌شوم... آزرم بر من چیره می‌شود، دلم آتش گرفته می‌سوزد. پس چکنم، چه چاره سازم. همه‌روزه درخواست می‌کند مرا به نزد شاه بابام ببر شاید امروز و فردا مردم مرا دعائی به خیر کند. (گریه می‌کند) دعای خیر، آه بیچاره بینوا (دل خود را می‌گیرد) آخ باز يك چیزی تیش زد (در اندیشه می‌رود) بسیار خوب

گل جهان:

نادر شاه:

گل جهان:

نادر شاه:

گل جهان:

نادر:

گل جهان:

نادر شاه:

گل جهان:

نادر:



راضی شدم. هنگامی که من در خواب هستم، بیاور. شاید اندکی آرام شود... اکنون برویم، یارانش نگرانند (می‌روند).

فراش: (از در) بفرمائید.

### ورود پنجمین

علی اشرف بیک، موسی بیک، سلاح بیک (می‌گویند): خوب اکنون چه باید کرد؟  
موسی بیک: چگونه چه باید کرد؟ سرگند یاد کرده‌ایم که باید نادر را بکشیم

باید آنچنان که گفتیم بشود.

اندکی آهسته سخن کنید فراش می‌شنود.

مگر بی‌فراش هم می‌شود، باید او بداند.

چه کنیم که فراش را با خود اثبازا کنیم؟

هرگه يك دفعه تن در نداد چه باید کرد؟

من بر آتش می‌دارم.

آغاز کن ببینم!

(موسی بیک فراش را می‌خواهد هر دو در يك سو گفتگو می‌کنند).

فراش!

بله آنا!

(سیم و زر فراوانی به او نموده) بگو ببینم این تنخواه ۲ را

می‌خواهی یا خانی و یا اینکه چاکری؟

البته خانی، تنخواه هم اگر باشد دیگر بهتر.

اکنون که چنین است، ارجمندم ۳ نادرشاه از خرد بیگانه گشته است،

امروز و فردا تخت و نگین را از او خواهند گرفت. از آن سپس

که می‌داند تو درین جایگاه بمانی یا نه، آیا خوب نیست که کاری

بکنی هم خانی و هم خواسته فراوان به چنگ آری.

چه کاریست آفا؟

می‌بایست که او را بکشیم.

(فراش در اندیشه می‌رود)

چرا به فکر اندر شدی تنخواه خوب می‌دهم، و در آینده خان

می‌شوی. چون آن‌کس که به جای آن بر تخت خواهد نشست، با ما،

۱- همراه - هم‌اندیشه - یکدل.

۲- پول نقد - نقدینه.

۳- ارزشمند!



خویش است... ما شب هنگام خواهیم آمد. تو خود را خفته وانمود کن و در را باز بگذار.

(پس از اندکی فکر) خوب کنون تن در دادم.  
(سیم و زر می‌دهد) پیش از هنگام این را بگیر.  
اکنون بگو بدانیم نادر در کجا می‌خوابد؟

نادر سرانجام در این سرا می‌خسبد. به اندرون نمی‌رود، مبادا با پسرش روبرو شود.

خیلی خوب. چه هنگام در بستر خوابش دراز می‌کشد؟  
پس از گزارشات پسرش روی بستر ندیده گاه بروی آن تخت گاه در روی صندلی می‌خوابد و زیاد هم نمی‌خسبد، پیشتر هنگام شبی چند بار برخاسته خود بخود سخن می‌گوید.

بسیار خوب. پسر ما برویم، تو در هنگامش آماده باش!  
هرگاه رضاقلی‌خان به اینجا بیاید چه بگویم؟...  
یگو یارانت گفتند دیگر هنگام خواهیم آمد، هم آنقدر دانستن گزارشاتش را می‌خواستیم.

(همه شان می‌روند)  
راستی همه از شاه دست‌کشیده‌اند. بگذار دیگری باشد، شاید من هم به خانی برسم.

### ورود ششمین

(آهسته آهسته می‌آید) میهمان‌ها چه شدند؟  
شاهنشاه زنده باد! گفتند چیزی را فراموش کرده‌ایم، رفتند بیاورند.

پیدا است می‌خواهند بر پسر بیچاره‌ام چیزی بخشش کنند. خوب درها را ببند هرگاه می‌آیند آنها را به کاخ دیگر بخوان.  
(فراش بیرون می‌رود).

بیچاره زن خون می‌گرید. گریه نکند، چه کند. آخ!! آخ روزگار  
(در تخت دراز کشیده به خواب می‌رود یکباره ترسیده برمی‌خیزد)  
الله اکبر (بر گرد خود می‌نگرد) که هستی؟ چه؟ (نشسته)  
پروردگارا از من چه می‌خواهند؟ (یکباره) کی هرگاه می‌خواهند بکشند، بکشند (به چشمش آدم می‌آید) نیا، نیا، وگرنه... (به

فراش:

موسی بیک:

سلاح بیک:

فراش:

علی اشرف بیک:

فراش:

موسی بیک:

فراش:

سلاح بیک:

فراش:

نادر:

فراش:

نادر شاه:

نادر شاه:



کرد خود نگاه می‌کند) هیچ‌کس نیست. الله اکبر (باز به چشمش آدم می‌بیند) نزدیک میا! ترا سوگند می‌دهم به آفریننده ما (به کاوش نگاه می‌کند) داد! پسرم است، پسرم است، آمده است از من دعای خیر بگیرد. با دستهای مرا می‌جوید، نیا! نمی‌توانم به رویت نگاه کنم... نه می‌آید... می‌آید... (روی خود را با دست گرفته بر روی تخت می‌فتد. در این هنگام علی اشرف بیک، موسی بیک، سلاح بیک، آهسته آهسته به درون سرا می‌آیند می‌خواهند نادرشاه را زخم بزنند).

### ورود هفتمین

خوب به دستمان افتاده‌ای، خون‌های بیموده می‌ریزی (نادرشاه یکباره به هوش آمده زبانش می‌گیرد و پس آهنگ ایشان کرده، موسی بیک، و اشرف بیک را با مشت به زمین می‌زند، سلاح بیک با تیغ از پشت سر می‌زند. می‌گریزند نادرشاه به زمین می‌خورد.) (آهسته آهسته به زمین می‌خورد) پروردگارا گناهم بسیار است، یا بدترین رنج می‌میرم به هیچ‌کس بیموده بدی نکرده‌ام، هرکس هم از من بد دیده برای نیکی جهانیان و آبادی مرز و بوم بوده. جان را در راه کشور و لشکر بکار... برده‌ام... چشم‌های پسرم را قربانی وطن کرده‌ام (گریه می‌کند) - آهسته آهسته به زمین می‌خورد) بیچاره سادرش را تا روز واپسین با چشم گریان گذاشته‌ام... پروردگارا! خودت یاری کن این کشور، پسر را! آخ... (از جهان می‌رود)

موسی بیک:

نادرشاه:

### ورود هشتمین

(گل جهان دست رضاقلی را گرفته).  
پسرم، پدرت از تو شرم می‌کند، اکنون می‌خواهد، نگاه کن پسرم!  
(به سوی نادرشاه نگاه نمی‌کند).  
از بزرگواری و توانائی ناایید شده‌ام! (گریه می‌کند).  
شرم نمی‌کند، من می‌پندارم شاه یابام تا این زمان باور ندارد  
که از آن کار من بی‌خبر بودم...  
نه پسرم، نه (به سوئی که نادر دراز کشیده است نگاه کرده می‌بیند،  
به روی نادر می‌افتد) وای! (رضاقلی خان خود را باخته با دست  
می‌جوید.)

گل جهان:

[رضاقلی خان]:

رضاللی خان:

گل جهان:



رضاقلی خان: مادر چه هست؟ چه؟ چه شده است؟  
گلجهان: هیچ پسر (می‌گرید) خاک بر سرمان شد، بزرگواری و توانائی مان رفت...  
رضاقلی خان: (با دست جستجو می‌کند) پدرم مرده است؟ چه؟ (نادرشاه را جست به رویش می‌افتد).

کمینه مترجمه تاج‌ماه آفاق‌الدوله

فی شهر ذی‌قعدة الحرام سنة ۱۳۲۴ [ه. ق.]



شهره‌نگار علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مجله مطالعات علمی و پژوهشی